

الیکس

(داستانهای کوتاه)

بقلم:

نور محمد امرا

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.shabnam.cc

www.sadaislam.com

www.mowahedin.com

www.videofarsi.com

www.zekr.tv

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

فهرست مطالب.....	أ
دریچه.....	۱
آن روی سکه!.....	۳
«آن روی سکه».....	۶
مرد آهنی!.....	۱۹
فرشته نجات.....	۳۷
بازگشت.....	۴۱
زیر گنبد کبود.....	۴۵
دخترم... زیبا...!	۵۱
الیکس.....	۶۱

دریچه...

مدت زمانی است که با خود می‌اندیشم چرا مردم با قصه‌خوانی و قصه‌سرایی بیگانه‌اند. چرا قصه با عقل کوچک کودکان و ذهن فرسوده‌ی مادر بزرگان گره داده شده است. و چرا نی قصه تنها برای خفه کردن سر و صدای بچه‌های فضول در محیط آرام خانواده لالایی می‌سراید؟!

و وقتی به قصه‌هایی که در قفسه‌های کتابفروشی‌ها نگاهی انداختم دریافتم که عیب کار از نویسندگانی است که پشت ابرهای خیال خودپرستانه می‌لوند و از صحنه پر درد ورنج و غم و اندوه و ماتم بشر بیچاره خود را دور نگه داشته‌اند. به نظر من اینان اگر فریبکار و حيله گر نباشند بسیار ساده لو و خودفریبند. چرا که می‌خواهند تنها با جار و جنجال قلم قصه‌های پوچ و بی هدفی را بخورد مردم دهند... اینجاست که قصه به يك میکروب آدمکش و ویروس جامعه سوز تبدیل می‌شود.

در حقیقت آنچه انسان دیروز در لابلای کوچه‌های تنگ داستانهای چون «کلیله و دمنه»، «قابوسنامه» و «گلستان» می‌جوئید «معنی زندگی» و «هدف از آن» بود، و قصه دورنمایی از يك درس و پند در قالبی زیبا و دلبرا...

در واقع زندگی سفری است بی‌بازگشت که در مسیرش تاریکی‌ها در لابلای روشنایی‌ها، امیدها در کنار یأس‌ها، زشتی‌ها همراه با زیبایی‌ها، بدی‌ها همگام با خوبی‌ها و در پی هم می‌آیند، چهره‌ی زشت و چروکیده‌ی امروز در آینه‌ی فردای زندگی جلا و جمال خاصی دارد. قصه حکایت این زندگی است.

و کسانیکه بادی به گلو انداخته می‌گویند که قصه مال بچه‌هاست... واز ما دیگر گذشته... و خود را از قصه شنفتن بالاتر می‌دانند سخت در اشتباهند.

شاید شما صدمه‌بار به سنج سفر کرده باشید. و شاید ده‌ها بار در خیابان‌های زاهدان قدم زده باشید. و یا کوچه کوچه‌ی شیراز را متر کرده باشید، اما تا چند قصه از بافت زندگی بلوچ و کرد و فارس را نخوانید از زندگی مردمان این شهرها هیچ نمی‌دانید. شما جغرافیای شهرها را با چشمانی ملول و مست حیرت‌پالیده‌اید ولی از پشت پرده و از راه و رسم و عادات، و اوضاع و احوال و طریقه‌ی برخورد و معامله و مکالمه و خلاصه روح مردمان هیچ ارثی نبرده‌اید.

من بر این اعتقادم که اگر نویسندگان محترم، وادیان صاحب قلم در تار و پود جامعه بنگرند، و با طبقات مختلف آن همسخن شوند و قصه‌ها و واقعیت‌های جامعه را بقلم کشند، دیگر نیازی به این نخواهند یافت که شب‌های سرد و تاریک به ماه زُل زدن تا خیالشان قصه‌ای آبتن شود، سپس روزها و ماه‌ها آن را در ذهنشان بپرورانند تا وقت زایمان آن فرا رسد.

روند زندگی در جامعه خود قصه‌ایست، و در پشت چروک‌های پیشانی تجربه قصه‌هایی نهفته است که تنها قلم‌های هدفمند توان به تصویر کشیدن آن را دارند. این مجموعه قصه را به قصه‌سرایان و داستان‌پردازان جامعه‌ساز هدیه می‌کنم، تا در این راستا با من همگام شوند، شاید که دست در دست هم بتوانیم جامعه‌ای با صفات و زیباتر، و آینده‌ای روشنتر را برای ملتمان رقم زنیم..

یک دست صدا ندارد. و با یک گل بهار نمی‌شود...

نور محمد امرا

۱۳۸۶/۱۰/۴ ش.

اسلام آباد - پاکستان

آن روی سکه!

در یک لحظه صدای گوشخراش ترمز ماشینی سکوت مرگباری را بر همه چیره ساخت، صدای خنده و شادی بچه‌ها در هم خفت، همه خیابان مات و مبهوت بدانسو خیره شدند... جوانی چپ در راست تراشیده در پیکانش را باز کرد و به جثه آغشته بخونی که جلوی تایرهای ماشینش دراز کشیده بود حیران و سرگردان خیره شد.

پس از یک لمحّه سکوت مطلق همه سراسیمه به حرکت درآمدند، راننده لرزان و گریان قسمها می‌خورد که تقصیری نداشته... سرعتش زیاد نبوده... یکهو این آقاهه از پشت درخت جلوی پریده.. به خدا راست می‌کم.. آقا شما خودت دیدی.. مگه نه..

کسی به او توجهی نمی‌کرد، همه در فکر زخمی بودند، برخی دست و سرش را تکان می‌دادند و نبضش را چک می‌کردند، و آرام روی صورتش می‌زدند و داد می‌کشیدند: حسن آقا.. حسن.. جواب بده... حسن... حسن.

و آنهایی که دور و بر حلقه زده بودند آرام و با تأسف و اندوه بهمدیگر می‌گفتند: کارش تموم شده... خونریزی مغزی کرده... امیدی نیست.. خدا بیامرز دش... و... روزنامه‌های شهر روز بعد با تیتراژ بزرگ از خبری که همه اطلاع داشتند با آب و تاب نوشتند: حسن دیوانه به دیار خاموشی شتافت.. گناه شهرداری است که دیوانه‌ها را از سطح شهر جمع نمی‌کند...

روزنامه‌های چپ کاسه کوزه را بر سر جناح راست و نماینده شهر می‌شکستند.. و روزنامه‌های جناح راست شهربانی و افسر راهنما رانندگی که از جناح مخالف بود را

شریک جرم معرفی می‌کردند... خلاصه هر کسی به ساز خودش می‌رقصید و مردم خاموش تماشا می‌کردند.

تنها روزنامه‌های بی‌طرف بودند که از زبان شاهدان عینی تفصیل را بقلم می‌آوردند...

- آقای سپاهی کارمند کفش ملی از شاهدان عینی با دستپاچگی می‌گوید: بچه‌های کوچک .. بله تقریباً بیش از بیست تا بودن .. نه .. نه .. شاید هم کمتر .. حسن دیوانه .. همین بنده خدایی که زیر ماشین رفت .. همینو دنبال کرده بودند .. که یکهو اتفاق افتاد .. خدا رحمتش کنه.

آقای امراء مکانیک آنسوی خیابان اضافه کرد که بچه‌ها داد می‌کشیدند: حسن یک .. حسن دو .. حسن سه .. حسن دنده به دنده .. حسن نوکر بنده .. حسن چرا نمی‌خنده.. و حسن از دست آن‌ها فرار می‌کرد که ناگهان از پشت درخت به خیابان پرید، پیکان سفید رنگی که از بالای خیابان با سرعت می‌آمد نتوانست خودش را کنترل کند و به او زد..

تیراژ روزنامه‌های آنروز شهر دو برابر و شاید هم سه چهار برابر شده بود، و لبخندهای رضایت و خوشحالی را بر لبان خبرنگارهایی که چون مور و ملخ در خیابان پرسه می‌زدند، و بر لبان تحلیل‌گران سیاسی بروشنی مشاهده می‌کردی... ای قربون بزرگی و عظمت برم خدایا .. رنج‌ها و اشک‌های برخی شادی و لبخندند برای برخی دیگر...!

شاید تنها کسی که چند قطره اشک از چشمانش ریخت، و سه روز تمام ابر سیاه اندوه بر چهره‌اش سایه افکنده بود حاج انور دهواری بود، حاج انور مردی خاموش و با خدا و مورد احترام همه شهر ... دقیقاً حادثه جلوی کتابفروشی او اتفاق افتاده بود و او همه چیز را با چشمان خودش دیده بود. حاجی در کنار کتابفروشی مدیر هفته نامه «آرمان» است و مقاله همیشگی‌اش «آنروی سکه» را همه مردم صبح روز شنبه

قبل از اینکه دهان به صبحانه بزنند در خانه‌هایشان می‌خوانند و تا یک هفته دیگر سخن مجلس‌هایشان است، هر کسی در مورد آن به اندازه فهم و سطح سوادش سخنی یا تعلیقی و تفسیری و یا نقدی می‌زند.

صانحه‌ی رقت بار تصادف حسن دیوانه که بازار سرد روزنامه‌ها را کمی گرم کرده بود، بر شدت شوق و علاقه مردم به شنیدن رای حاج انور افزوده بود، او در واقع مثل پدر شهر بود که نه از کسی هراسی داشت و نه با کسی چاپلوسی‌ای و نه از فقر و ناداری ترسی، همیشه دنبال یک لقمه نان حلال بود و تا امروز هنوز هم که هنوز پس از هفتاد و اندی سال در خانه کرایه‌ای در جنوب شهر زندگی بسیار ساده‌ای و در قلب مردم شهر آبرو و حیثیت و نام و نشان شاهانه‌ای دارد.

بالآخره شبیه سر رسید و هفته نامه «آرامان» بدست مردمان تشنه‌ای که بعد از نماز فجر منتظر آن بودند رسید.

همه چشم‌ها پس از بدست گرفتن روزنامه یکر است رفت روی مقاله حاج انور «آنروی سکه» و با حیرت قصه تکان دهنده‌ای را خواند که باعث شد همه مردم در آنروز شبیه یک ساعت دیرتر به دفترهای کارشان روند، بازارها دیرتر باز شود و در نماز ظهر آنروز مسجدها پر شود... کلمه «**لا حول ولا قوة إلا بالله**» بر هر زبانی صدها بار تکرار گردد.

قصه‌ای که باعث شد همه خانه‌های سالمندان در آن شهر برای همیشه تعطیل شوند.. باعث شد که همه پیرمردان و پیرزنان بار دگر گل سر سبد خانه‌ها گردند.. حقیقتی دل شکن و واقعیتی درد آور ..

قصه‌ای که از درون حکایت می‌کرد.. قصه حقیقت تلخ .. قصه مرگ وفا .. قصه

ماتم..

در آنروز همه گریستند .. همه چشم‌ها .. حتی چشم‌های سیاسی .. و حتی چشم‌های حسودانی که زندگیشان را فدای شایعه پراکنی بر علیه حاج انور دھواری کرده بودند ..

عجیبتر از همه چیز اینکه روزنامه‌های روز بعد فقط و فقط در یک صفحه منتشر گردید! و تنها و تنها در آن صفحه یک مقاله بود و آنهم چیزی نبود مگر مقاله «آنروی سکه» بقلم حاج انور .. باور می‌کنید..!

بله، باور نکردنی است، اما حقیقتی است که اتفاق افتاد و از آن چند سالی بیش نمی‌گذرد، می‌توانید خودتان از هر شهروند سراوانی که می‌شناسید پرسید. البته اگر قصه را بخوانید دیگر برایتان جای شکی باقی نمی‌ماند و لزومی برای پرسیدن نمی‌یابید!

حال که اینطور شد من مجبورم مقاله حاج انور را از هفته نامه «آرمان» پاره کنم و اینجا برایتان بچسپانم:

«آنروی سکه»

بقلم / انور دھواری

مرگ اسفبار سرهنگ گمنام لشکر زرهی ۸۸ بلوچستان حسن ایوبی را به همه شهروندان عزیز سراوانی و هم میهنان ارجمندم تسلیت عرض می‌کنم!!!

جناب مقام معظم ریاست جمهوری کشور، جناب خانم دکتر شهناز ایوبی رئیس دانشکده علوم پزشکی اکسفورد لندن؛ مرگ نابهنگام و اسفبار پدر گرامیتان در صانحه‌ی تصادف روز سه شنبه ۸/۴ را به شما تسلیت عرض نموده از باری تعالی یکتا مسألت دارم که ایشان را در بهشت‌های برین همراه شهیدان محشور فرمایند!!!

آری! خواننده عزیز، ۶ علامت تعجب را من جلوی جمله‌های تسلیتم گذاشته‌ام و می‌دانم که ۶۰۰۰ تا علامت تعجب دیگر در ذهن شما سبز شده ... اما چه کنم که واقعیت همین است.

حسن دیوانه امروز همان سرهنگ حسن ایوبی است که روزی روزگاری همه او را می‌شناختند، اما چه شد که یکباره بدینروز افتاد .. و شما هم بخوبی می‌دانید که خداوند به کسی ظلم نمی‌کند .. این انسان‌ها هستند که بخود ظلم می‌ورزند. ... دقیقاً حدود شصت سال پیش بود که همسایه ما که «حاج علی» نام داشت درگذشت و جز چند جمله نام و نشان خوش و مدح و ثنا بر زبان‌ها و پسری یک ساله در دامن زنی بیوه چیزی بر جای نگذاشت..

قصه آن پسرک و آن مادر فداکاری که بخاطر فرزندش بر سینه همه خواستگارها مهر رد زد.. قصه آن زنی که بخاطر آسایش و تربیت فرزندش کلفتی این و آن، کس و ناکس کرد.. قصه زنی که جوانی و زیباییش را زیر پای فرزندش دفن نمود .. همان قصه تکراری مادر زحمتکش است که خود بهتر می‌دانید و لازم بتکرارش نیست.

از آنروز می‌گویم که حسن آقا از دانشکده افسری فارغ التحصیل شد و من و پدرم همراه مادرش برای استقبالش به ترمینال رفته بودیم، نیم ساعتی بیش به آمدن اتوبوس نمانده بود که متوجه شدیم رضا خان با خانم و دختر زشتش که با آرایش غلیظ خودش را بشکل دلغک‌ها در می‌آورد و در دانشکده زبانشناسی تحصیل می‌کرد، با یک دسته گل و شیرینی سر رسیدند.

یواشکی به پدرم اشاره کردم که؛ آقا رضا و اینجا (!)، اینجا که فرودگاه نیست .. این دیگه برای چی آمده؟!

دیدم که مستقیم بطرف ما آمدند و رضا خان با پدرم شروع کرد به روبوسی و خانمش هم «فخری خانم» مادر حسن را در بغل گرفته می‌بوسید و شیرینی و دسته گل را با یک عالمه تعارفات رشتی و حرف‌های شیرینتر از نقل و نبات ... چستان روشن .. فخری جون .. چش حسود کور .. آرزوتان بسر رسید .. و .. و .. را به او داد.

داشتم شاخ در می‌آوردم که چطور رضاخانی که غرور و تکبرش به او اجازه نمی‌داد - العیاذ باللہ - با خدا حرف زند اینچنین ساده و بی‌آلایش حرف‌های قلبه سلبه خودش را جلوی پای «فخری خانم» می‌ریزد.

هنوز وراجی‌های رضاخان تمام نشده بود که دهن‌ها واماند، .. آقای حسینی امام جمعه شهر که عبایش از روی شکم یک متر بجلو آمده‌اش همیشه کنار می‌رفت و او مجبور بود وقتی راه می‌رود لحظه به لحظه آن را راست وروست کند همراه با خانمش زیبا خانم و دخترش که از وقتی قصه آبروریزیش با راننده سابق پدرش در شهر پیچیده آفتابی نشده بود با یک دسته گل و یک بسته شیرینی تشریف فرما شدند..

هنوز عرق‌های این‌ها خشک نشده بود و حرف‌هایشان تمام نشده که آقای عبد اللهی نماینده سابق شهر با خانم و دخترش که چند سالی در اروپا در عقد کمونیستی بود، و پس از داستان‌های عشق و عاشقی که بر سر زبان‌هاست و خدا می‌داند چند درصدشان راست است، سرشان به طلاق کشیده برگشت، البته خانواده‌اش می‌گویند که برای تحصیلات رفته بود، جو پر فساد آنجا با فرهنگ ما سازگاری نداشت، ایشان هم تحمل نکردند و برگشتند.. به حق حرف‌های نشنیده!

خلاصه تا قبل از آمدن اتوبوس ترمینال پر شد از همه کله گنده‌های شهر .. از سبحانی تاجر سرشناس شهر گرفته تا گلی رئیس سازمان اطلاعات مشهور به شمر خونخوار .. از کریمی طلا فروش در ظاهر و تاجر مواد مخدر در پشت پرده، گرفته تا تهرانی رئیس شهربانی به قول بعضی‌ها قارون رشوه خوار ...

«فخری خانم» ساده واز همه جا بی‌خبر شده بود مثل گل نرگسی که تازه شکفته شده باشد، دهنش وا رفته بود که اینهمه آدم‌های درست و حسابی از کجا پسرش را می‌شناسند، همه این زن‌های رنگ و وارنگ با لباس‌های پر زرق و برق و صورت‌های آرایش کرده و دست‌های پر از طلا چطور او را در بغل می‌گیرند و می‌بوسند، خودش

هم که داشت از بوی خوش عطر وادکلن‌هایشان سرمست می‌شد با لذت همه زن‌ها و دختران را می‌بوسید .. شاید هم می‌خواست جبران سال‌های حرمان را بکند!

بالأخرة اتوبوس رسید وحسن آقای ما هم با همه حیرت و تعجب چشمی از آنهمه زرق و برق تازه کرد ودلی شاد...

خوشبختانه همه آن تعارفات بی‌روح در ترمینال تمام شد وهر کسی رفت پی کارش وما هم با همان تاکسی کهنه وپیر پدرم، حسن ومادرش را رساندیم به خانه یشان.

در دلم بود که گربه برای خدا ماهی نمی‌گیرد .. پس چرا این نمایش‌ها در ترمینال اجرا شد، چرا حداقل تا دم خانه «فخری خانم» ادامه پیدا نکرد؟ این آنروی سکه بود که بعدها از پدرم فهمیدم؛ آنهمه کله‌گنده‌ها آمده بودند تا شاید بتوانند سرهنگ را برای دخترانشان شکار کنند ودر عین حال نتوانستند کبر وغرورشان را زیر پای نهند وتا خانه خشتی گلی فخری قدم رنجه فرمایند!

همه بر این نقطه متفق بودند که حسن هیچ چیز کم ندارد مگر یک همسر.. زنی که شریک زندگیش شود وکمک مادر پیرش .. البته خودش هم بعد از دیدن دخترهای لوکس در ترمینال آمپرش بالا زده بود ودهنش آب افتاده بود.

فخری خانم هم وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و خواب وخیالاتش برهم خورد فهمید که سعادت پسرش در کنار آن آدم‌های هارت وپورتنی نیست باید همکلاس خودش کسی را پیدا کند ... وچه کسی بهتر بود از پری خانم .. دختر حاجی جلال .. از خویشان بسیار دور بود.. خانواده‌ای که در صداقت و تقوا زبانزد خاص وعام بودند، پری هم دختری نجیب وبا حیا بود که تازه چون غنچه شکفته شده بود وزیباتریش هر خواستگاری را اسیر خود می‌کرد .. همینطور هم شد، حسن پس از دیدن پری خواب از سرش پرید ونه از موقعیت پایین خانواده گی‌اش پرسید ونه از جهیزیه، وپاهایش را کرد در یک کفش که هر چه زودتر.

هنوز خورشید آخرین روزهای ماه عسل عروس و داماد جوان و خوشبخت به پایان نرسیده بود که ناقوس شوم جنگ بصدا در آمده با بیرحمی حسن آقا را از پری جدا کرده در صف مقدم جبهه انداخت.

جنگ جنگ است، چه تحمیلی باشد و چه غیر تحمیلی .. خشک وتر را به آتش می‌کشد، وساداتها و لبخندها را بر لبان خشک می‌کند...

حسن آقای ما هم در خط مقدم نبرد بود و هر دو ماهی و گه گاهی هر چهار ماهی یکبار تلفنی و یا پیغامی از او می‌آمد و تا اطلاع ثانوی مادر و همسرش طعمه دلهره و ترس از ناقوس شوم فردا بسر می‌بردند.

در غیاب شوهر پری مظلوم، شده بود زن مادر شوهر، گویا فخری که سال‌های تنگ حرمان را به سختی سپری کرده بود و تازه نانش به روغن رسیده بود قسم خورده بود که تقاص روزهای سخت و بیچاره گیش را از این دخترک آرام و خاموش بگیرد.

پری هم در کنار درد دوری همسر در عذاب مادر شوهر بود و کسی از قصه رنج او بویی نمی‌برد، هر شش هفت ماهی و گاهی هر سالی یکبار حسن آقا برای یک هفته و یا ده روزی سری بخانه می‌زد و برمی‌گشت تا جای خالیش را در جنگ پر کند و جای خالیش را در خانه خالیتر.

روز بروز پری ضعیف تر می‌شد، تنها وقتی چاقو به لب رسید مادرم از درد ورنج همسایه اطلاع پیدا کرد، که البته نصیحت‌های مادرم به فخری نمک بر زخم می‌پاشید و باعث می‌شد که او چند برابر بر طغیان‌ش بیفزاید، بزرگترین گناه پری این بود که حامله نمی‌شد!

با اصرار پدرم در یکی از فرصت‌های مرخصی حسن به پزشک‌های متخصص رجوع شد و معلوم گشت که سبب عدم بارداری خود آقا حسن است!

باز گشتن حسن به جبهه همان و عذاب ورنج پری همان.. تا جایی که قصه او سر زبان‌های همه اهل محل افتاد.. فخری خانم نه به او اجازه می‌داد پیش پدر

ومادرش برود و نه آرامش می گذاشت، خانواده دختر هم می گفتند دخترمان در خانه شوهر بمیرد بهتر است که آبروریزی بپا شود.

با بازگشتن ابراهیم پسر عمه حسن از سربازی ابر سیاه ماتم بر خانه فخری خانم سایه گسترده رعد و برقی پرصدا بپا شد. ابراهیم می گفت که قرار بوده با حسن آقا روز دوشنبه حرکت کنند، دو روز پیش یعنی شنبه حسن برگشته به قرارگاه پشت جبهه برای ردیف کردن کارهای مرخصی و کیف خودش را هم برده تا با رسیدن ابراهیم از همانجا یکراست حرکت کنند. اما ابراهیم در هنگام بازگشت از منطقه ادای وظیفه اش می شنود که گردان امام مهدی که حسن مسئول آن بوده مورد هجوم هوایی دشمن قرار گرفته و همه افراد آن گشته شده اند، او هم سری به آنجا می زند که شاید حسن از قرارگاه برگشته باشد آنجا، می بیند که لاشه های همه افراد گروهان سوخته و زغال شده اینطرف و آنطرف افتاده اند، ناگهان چشمش به لاشه حسن آقا می افتد، و گریان منطقه را ترک می کند، و یکراست بدون اینکه به قرارگاه پشت جبهه سری بزند برمی گردد خانه.

تلویزیون هم جز خبر پیروزی های پی در پی و به هلاکت رسیدن نیروهای بعثی کافر هیچ خبر دیگری نداشت، مراجعه به دفاتر زیربط هم بی فایده بود.

خلاصه تازه بند و بساط روز سوم سوگواری را چیده بودند، و نوحه خوانها مردم را داغ گریه کرده بودند که صدای بچه های محله به هوا رفت که: حسن آقا اومد.. حسن آقا .. هورا .. هورا .. حسن آقا اومد!

حسن تا به خودش آمد دید که روی دست های جوانک ها به هوا رفته .. مردم مات و مبهوت چشم هایشان را به هم می مالیدند و «لا حول» می خواندند.

- پناه بر خدا .. باور نکردنی است.

- خ.. خ.. خدای من .. این یک معجزه است.

خبر در شهر پیچید و یک کلاغ یک روزه شد چهل کلاغ:

مرده زنده شده .. قدم اسب امام مهدی به او خورده دوباره جان گرفته .. خدا را به گریه وزاری پیرزن رحم آمده پسرش را دوباره زنده کرده .. کار کار حضرت عیسی علیه السلام است...

اما واقعیت این بود که حسن در قرارگاه پشت جبهه دو روز منتظر ابراهیم مانده بود و چون خبری از او نیامده حرکت کرده. و جسد سوخته شده خدا می‌داند که جسد کدام بنده خدایی بوده...

پس از پایان مرخصی یک ماهه دوباره حسن آقا عازم جبهه نبرد حق و باطل شد، وبا رفتن حسن بار دگر غم بر خانه چیره گشت ورنج و عذاب پری دوچندان.. درست دو سال بعد قصه دوباره تکرار شد...

هواپیمای ارتش که سربازان را از جبهه به زاهدان منتقل می‌ساخت به آتشفشان تفتان برخورد کرد و منفجر شد، و همه ۳۰۰ نفر سرنشین آن خاکستر شدند.

ترس و دلهره بر همه خانواده‌هایی که فرزندان در جبهه داشتند چیره شد، سوگ واری عمومی اعلام گشت. تنها شانس دانستن نامهای سرنشینان این بود که لیست مرخصیهای خط مقدم جبهه برسد. روز بعد با رسیدن لیست نام‌ها بوم غم و اندوه از همه مردم پرید و تنها زنگ در ۳۰۰ خانه را بصدا درآورد..

یکی از آن خانه‌ها هم خانه فخری خانم بود..

دو روز بعد هم به خانه‌های همه شهیدان یک مشت خاکی که در پارچه‌ای پیچیده روی آن نامی نوشته بودند به رمز یاد بود جثه بخار شده شهید تحویل گردید تا در بهشت زهرای شهر به خاک سپرده شود.

بار دگر مراسم سوگواری مفصلی به پا شد، وکوچه ما نیز از اردیبهشت به کوی شهید حسن ایوبی تغییر نام داد!

پری خانم هم مدتی در خانه شوهر مرحومش ماند و به رمز وفا خدمت مادر شوهر داغدار و مایوسش می‌کرد، پس از یک ماه تنها با یک دست لباس با چهره‌ای غمناک ودلی شاد (!) به خانه پدر و مادرش برگشت.

روزها آب‌ها را از آسیاب انداخت و زندگی اطرافیان با فراموش شدن حسن دوباره رونق گرفت، تنها مادر داغدار او بود که جز گریه سخنی نداشت و جز زاری ترانه‌ای.. تنها پسرش.. عصای پیریش.. سایه سرش.. امیدها و آرزوهایش.. همه چیزش.. را از دست داده بود و تنهای تنها.. تنها تر از روزی که به داغ شوهر نشست در خانه می‌گریست.

سه ماه بعد دوباره معجزه رخ داد!...

ساعت‌های ده شب بود که زنگ در خانه ما دیوانه وار بصدا در آمد، وقتی در را باز کردم فخری خانم بود در لباس خواب که نفس نفس زنان دیوانه وار پرید توی خانه..

- پ...پ...پ...س...س...س...رم.

مادرم پیرزن خسته و شکسته را در بغل گرفته آرامش داد، و تا فهمیدیم که می‌خواهد بگوید پسرش تلفن کرده جانمان به لبمان رسید.

البته که جز خیالات مادر داغدار چیز دیگری نمی‌توانست باشد، تلفن به صدا در آمده، و شاید هم نیامده، و او هم که هم و غمش پسرش است خیالاتی شده و گمان برده که صدای پسرش را از گوشی تلفن می‌شنود..

این تنها تفسیر معقول و مورد اتفاق همه در آن شب تنها دو روز بیشتر عمر نکرد! بله!.. حسن آقا بود که برگشت!...

اینبار دیگر یک کلاغ به صد کلاغ رسید و معجزه از دست امام مهدی و حضرت عیسی و حضرت خضر علیهم السلام هم بدر رفته بود ... و هر چه بود کرامت خود حسن آقا وضد تیر بودن و...و...بود.

البته خودش که از پشت پرده خبر نداشت به سادگی می‌گفت که: با مرخصی‌ام موافقت شد، سروقت با سه نفر دیگر از دوستانم که با هم همسفر بودیم آماده حرکت شدیم که منطقه مورد محاصره دشمن درآمد، روزهای بسیار سختی را سپری کردیم.. وقتی محاصره شکست فهمیدیم که هواپیمای مسافربری ارتش منفجر شده و تا ترتیب هواپیمای دیگر ما مجبور شدیم سه ماه دیگر صبر کنیم.

پری که در خانه پدر دوباره رنگ و رو گرفته و چون روزهای اول ازدواجش مثل گل زیبا و با صفا شده بود بار دگر با هزار ترس و دلهره به خانه بخت و شاید هم به کلبه بدبختی بازگشت.

حسن در همین مرخصی‌اش بود که درجه سرهنگی‌اش رسید و آتش جنگ هم خاموش گشت. تنها چیزی که پس از هشت سال جنگ عاید حسن شده بود دو تا چشم قورباغه‌ای برآمده از اثر گازهای شیمیایی با خلق و خویی عصبی و اعصابی متوتر و پریشان و احیاناً دستپاچگی و لرزش بدن.. همراه با درجه سرهنگی و مدال‌های افتخار و بس...

اما این‌ها جای خالی بچه را در خانه پر نمی‌کرد، این بود که وسوسه‌های اطرافیان حسن را بر آن داشت که دست رد بر سینه رضاخان نزند.. حالا اگر بچه دار هم نشود حداقل در بین مردم شهر جای پایی پیدا می‌کند.

با یک نمایش ساده از پری که احساس می‌کرد بخشش دوباره سیاه شده و به چنگ فخری خانم افتاده موافقت گرفته شد و سرهنگ حسن تجدید فراش نموده داماد رضاخان شد. پرده دوم نمایشنامه که مجبور کردن پری به درخواست طلاق بود را فخری خانم خودش بعهدہ گرفت و پری با جسمی لاغر و پژمرده و روحی شکسته دوباره بازگشت به خانه پدر و مادر پیر و شکسته‌اش.

البته این نقطه اول سعادت او بود که آسمان رقم زده بود و او خود نمی‌دانست، تنها پنج ماه بعد دبیر ثروتمند و با ایمان و اخلاقی که زنش را در حادثه رانندگی از

دست داده بود به خواستگاریش آمده، او را به خانه خوشبختی و سعادت برد، بعدها نیز صاحب چهار پسر و سه دختر شد، که جناب آقای دکتر سپاهی رئیس بیمارستان رازی و جناب مهندس سپاهی نماینده سابق شجاع و محبوب شهرمان از جمله آنانند. با رفتن پری از خانه فخری شمع خوشی و شادی هرگز در آن خانه روشن نگشت..

سرهنگ با خانم جدیدش در یکی از آپارتمان‌های پدر زنش در شمال شهر مستقر شدند و فخری بدون هیچگونه تعارف خشکی تنها در خانه خودش ماند. همه جان و جونها.. عزیزمها و قربونت برمه‌ای فخری خانم در عروس جدیدش تأثیری نداشته هیچ بر آخم و تخمش هر روز اضافه‌تر می‌شد و تا جایی رسید که عروس خانم چشم دیدن مادر شوهرش را نداشت، نه خانه‌اش می‌رفت و نه به شوهرش اجازه می‌داد که به او سری بزند.

پیرزن که تنها چراغ امیدش شکسته بود، با ریختن اشک‌های پشیمانی گمان می‌کرد که دارد چوب ظلم و ستمهایی که بر پری روا داشته را می‌خورد.. و با کمک‌های همسایه‌گان شکمش را نیمه سیر نگه می‌داشت.

اما متأسفانه قائله بدینجا ختم نشد و تیغ به استخوانش رسید..

روزی آقای سرهنگ با پسر ده ساله و دختر هشت ساله‌اش به خانه مادر نیمه کورش آمده به او فهماند که تصمیم دارد خانه‌اش که از میراث پدرش است را بفروشد، پیر زن زد زیر گریه که ای پسر بی‌معرفت اگر خانه را بفروشی من کجا بروم؟! حالا که تو خدا را نمی‌شناسی حداقل چند روزی تا مردنم دندان روی جگر بگذار.. به آبرو و حیثیت خودت رحم کن..

تنها کلمه آبرو و حیثیت بود که پسر را مجبور کرد یک قدم عقب نشینی کند، این بود که چند روز بعد خانه را به چند خانواده مهاجر افغانی کرایه داد به این شرط که این زن کور پیر در انباری کنار دستشویی حیاط بماند.

افغان‌های بیچاره که با حمالی و کارگری زندگی بخور و نمیری داشتند و مردهایشان از صبح تا شب در پی لقمه نانی جان می‌کندند و زن‌ها در خانه با گل دوزی و سوزن بافی پا به پای مردان عرق می‌ریختند با همه شرط و شروطهای صاحب خانه موافقت کردند، بخصوص که شنیده بودند او آدم کله گنده‌ای است و اگر روزی مأموران انتظامی برای چند قران رشوه‌ای موی دماغشان شوند شاید بدادشان رسد.

آدم‌های خیلی خوبی بودند و پیرزن را در همان لقمه نان خشک و پیازشان شریک می‌کردند.

روزی که من پس از فارغ التحصیل شدن در رشته روانشناسی دانشگاه تهران به خانه رسیدم، نه پدرم به استقبال آمد و نه مادرم، تنها خواهرم آمنه بود که خبر وفات پیرزن کور همسایه را به من داد و گفت مادر رفته به خانه همسایه و پدرم هنوز از قبرستان برنگشته.

بله! شمع زندگی فخری خانم هم در سکوت و بی خبری همه خاموش گشت و تنها افغان‌های کرایه نشین و چند تن از همسایه‌گان او را تا قبرستان بدرقه کردند.. نه پسری و نه نوه‌ای و نه خویشی و نه درویشی..!

در خانه سرهنگ حسن هم کسی نبود جز او و خانمش مهری خانم، تنها پسرشان پدرام در فرانسه در رشته فلسفه ادامه تحصیل می‌داد و دخترشان در لندن پزشکی می‌خواند.

خبر رسید که دختر پس از فارغ التحصیل شدن با یکی از همکلاسی‌های انگلستانیش ازدواج کرده، ملیت آنجا را گرفته قصد باز گشت به کشور را ندارد.

پدرام هم پس از لیسانس در همانجا فوق لیسانس گرفته در پی برنامه دکترایش بود و تنها هر وقت کارش لنگ می‌شد نامه‌ای به پدرش می‌فرستاد و پول بیشتری می‌خواست.

مهری خانم که عاشق اروپا بود با دخترش تماس گرفت و به بهانه دید و بازدید به انگلستان رفت و با همان سن و سالی که داشت در فرودگاه گذرنامه‌اش را پاره کرده درخواست پناهندگی اجتماعی کرد که؛ در کشورش آزادی نیست، مجبور است حجاب بپوشد، حق رقص و پایکوبی ندارد.. نمی‌تواند آزادانه شراب بنوشد و.. و در همانجا برای همیشه ماندگار شد.

آقای سرهنگ تنها با بیماری‌هایش که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد در خانه دست به گریبان بود. کم کم در زیر فشارهای روحی کمرش خم شد و توازن عقلیش را از دست داد، گه گاهی برهنه از خانه بیرون می‌دوید، خاک به سر و صورتش می‌ریخت، و در خیابان‌ها می‌رقصید و با صدای بلند می‌خندید..

رضاخان هم که آبروی خانواده گیش را در خطر می‌دید و هم فرصت طلایی را جلوی رویش، حسن را در یک کلبه در نخلستان زندانی کرده شایعه کرد که حسن در چاهی افتاده و مرده.

مجلس عزایی هم تشکیل داد و ثروت و دارایی سرهنگ را هم به وکالت دروغین نوه‌هایش به جیب زد.

پدرام هم پس از پایان دوره فوق تخصصی‌اش تنها یکبار به سراوان آمد و سر قبر - قلابی - پدرش فاتحه‌ای خواند و بعنوان استاد دانشگاه در تهران استخدام شد و سال پیش هم در انتخابات ریاست جمهوری از طرف جناح آزادیخواهان شرکت کرده پیروز شد.

از دختر و همسر هم تنها یک سنگ یاد بود رسید که سر قبر نصب گردید. تنها سه ماه پیش بعد از اینکه ماشین رضاخان در راه زاهدان از جاده منحرف شده در دره افتاد و طعمه آتش شد، دیوانه‌ای با ریش و سیل دراز در شهر می‌دوید.. و بازپچه و سرگرمی بچه‌های کوچه خیابان شده بود که دنبالش می‌کردند و داد

می‌زدند: حسن یک.. حسن دو.. حسن سه.. حسن دنده به دنده ... حسن نوکر بنده.. حسن چرا نمی‌خنده..

واو هم با صدای بلند قهقهه می‌زد و دلغک بازی در می‌آورد.. و کسی گمان نمی‌کرد که این دیوانه همان سرهنگ حسن ایوبی سرهنگ باز نشسته لشکر زرهی زاهدان باشد..

حالا که روی دیگر سکه بر ملا شد، همه شهروندان سراوانی را دعوت می‌کنم تا حداقل با نامه تسلیتی با ریاست محترم جمهوری در غم واندوه در گذشت واقعی پدرش شریک گردند..

چوب خدا صدا ندارد اگر زنده دوا ندارد

مرد آهنی!

بالاخره پس از چند روز کلنجار رفتن با بنگاهی‌ها مجبور شدیم که در غرب اسلام آباد خانه‌ای کرایه کنیم، کاسه و کوزه یمان را جمع کردیم و با دلخوری رفتیم به خانه جدیدمان، منطقه سرسبز و آرام و بی سروصدایی، و در عین حال به دانشگاه هم نزدیک بود. ولی متأسفانه از بازار شهر واز دوستان و آشنایان دور بود. وبقول قدیمی‌ها دور از دوستان و نزدیک قبرستان!

دو روز بعد وقتی متوجه شدم که دکتر امیر فیصل اندونزی دوست دیرینه و عزیزم در کوچه‌ی بالای خانه مان سکونت دارد همه خستگی از تنم بدر رفت و با خوشحالی دست بچه‌هایم را گرفته رفتیم به خانه‌اش... دکتر امیر فیصل تازه پارسال دکتری‌ش را گرفته بود ودر دانشگاه بین المللی اسلام آباد ودر دانشگاه راولپندی تدریس می‌کرد، آدمی سرشاد و خندان ودر عین حال مثل همه مردم جنوب شرق آسیا سرد خوی، در مالش دادن جسم ویا طب مالشی (!) مهارتی خاص داشت. سال‌ها بود که آرزو داشتم فرصتی پیدا شود تا این فن تطبیقی را از او بیاموزم.

هر روز صبح که برای هوا خوری و قدم زنی با پسر محمد از جلوی خانه‌اش رد می‌شدیم، او را می‌دیدم که روی چهار پایه‌ی جلوی خانه‌اش لم داده به گدا بچه‌های گونی بدستی که در آشغال‌دانی‌های آنسوی کوچه ور می‌روند و تکه کاغذها و پلاستیک‌ها را از بین غذاهای پوسیده و آشغال‌های کثیف بیرون می‌کشند ودر خورجین‌های کثیفشان می‌اندازند، خیره شده، اصلاً متوجه سلام من و محمد که از جلوی‌ش رد می‌شدیم نمی‌شد... روزهای اول گمان می‌کردم که شاید سر صبحی با چشم‌های باز دارد چرت می‌زند!.. بعدها فکر کردم که آدم نازک دلی است واز منظره‌ی بچه‌های آواره و تنگ دست رنج می‌برد.. روزها بدین منوال سپری می‌شد،

ووقتی در دانشگاه اسلام آباد با هم همکار شدیم رابطه مان صمیمی‌تر شد، بعدها شروع به نوشتن کتابی در مورد جامعه شناسی کرد واز من خواست که بازخوانی و تصحیح کتابش را بعهده بگیرم.. می‌دیدم که از هر لحاظ آدم نورمال و معقولی است منهای همین موقف خشک و سرد و تکراری صبح‌هایش.. که چون مجسمه ابوالهول ثابت و بی روح به بچه‌های بینوا زل می‌زد.. و تو گویی از این دنیا بیرون می‌شد و در دنیای خیال و یا خواب و یا بیهوشی ... نمی‌دانم کدام دنیا ... غرق می‌شد.

پریشب باران تندى در گرفت و ساعت‌های هفت صبح با بند آمدن باران محمد خان پایش را توی یک کفش کرد که باید برویم گردش، من هم با یک دنیا آخم و تخم مجبور شدم به خواسته‌اش تن در دهم..

وقتی به کوچه امیر رسیدیم دیدیم که رنگ پریده و پریشان با دستپاچگی بدینسو و آنسو نگاه می‌کند، ... دلم از جایش تکان خورد، گمان کردم خدای ناکرده شاید مشکلی برایش پیش آمده.. شاید بلایی سر خانمش آمده... شاید بچه‌اش صلاح الدین چیزیش شده... خلاصه در همان لحظه دلم به هزار در زد... تا چشم دکتر بما افتاد، دوان دوان نزدیک شده بدون هیچ مقدمه و سلام علیکی با دستپاچگی پرسید: ببخشید احمد آقا.. بچه‌ها را ندیدی؟.. خواستم بپرسم: کدام بچه‌ها؟ که به من مهلت نداده دستش را زد روی دست دیگرش و هزریان گونه ادامه داد: آه .. خدای من .. این بیچاره‌ها بخاطر باران دیشبی .. خدا نکنه شاید بلایی سرشان آمده ..

در همین لحظه سر و صدای بچه‌های اشغال جمع کنی که بسوی آشغال‌دانی‌ها حمله ور شدند بگوش رسید، آقای دکتر از دیدن این منظره از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید: خدایا شکر.. الحمد لله .. هزار بار شکر خدا.. هزار هزار بار الحمد لله!

دو قطره اشک مرواریدی گرد هم از اطراف چشم‌هایش بی مقدمه بیرون پرید و به آرامی بر گونه‌های پف کرده‌اش لغزیدن گرفت..

اینجا بود که آمپر فضولیم به ۱۰۰٪ رسید و دیگر تحمل نکرده گفتم: آقای دکتر مثل اینکه شما را با این بچه‌ها قصه ایست؟!

گمان کردم که صدایم را نمی‌شنود، مات و مبهوت بطرف آشغال‌دانی‌ها خیره شده بود، دست محمد را گرفتم و خواستم حرکت کنم که متوجه شدم دو قطره اشک دیگر بر صفحه پر پیچ و خم گونه‌هایش شروع بدویدن کرد.. آهی سرد سر داد و لبهای لرزانش را بحرکت انداخته گفت: بله، قصه‌ای .. قصه خاطره تلخ.. قصه روزهای سخت فقر و ناداری.. قصه جنگ با نیستی .. نبرد با حقیقت..

نگاهی به من انداخته ادامه داد: حالا که درس خانمم تمام شده و ما تصمیم گرفته‌ایم به کشورمان برگردیم بیا تا گنجینه‌ی رازم را برایت بگشایم. وقتی دم خانه‌اش روی چهار پایه نشستیم دوباره به بچه‌ها خیره شده و تا گمان بردم من از یادش رفته‌ام آرام لب‌هایش بهم مالیدن گرفت: این بچه‌ها یاد روستایم .. خاطره پدر و مادر فقیر و تنگدستم را در من زنده می‌کنند. من هم روزی مثل این بچه‌ها صبح زود قبل از نماز از خانه بیرون می‌رفتم و در آشغال‌دانی‌ها در پی تکه کاغذی و یا پلاستیکی پرسه می‌زدم.. درست بهمین صورتی که می‌بینی..

در کلبه ما پدر ساده لو و آرام و مادر مهربان و خاموشم و خواهر بزرگم و من در زیر سایه فقر و ناداری و تنگدستی زندگی می‌کردیم.. چند قرانی که از فروختن کاغذهای پاره پوره و پلاستیک‌های کهنه و شکسته بدست می‌آوردیم خرج قلم و کتابمان می‌کردیم. من زیاد پدرم را نمی‌شناختم، ما زیاد همدیگر را نمی‌دیدیم، وقتی او در خانه بود ما در آشغال‌دانی‌ها پرسه می‌زدیم و یا در مدرسه بودیم.. و وقتی ما در خانه بیدار بودیم او در پی لقمه نان خشکی که بعضی وقت‌ها با کمی ماست و احياناً با چند عدد پیاز و تره غذای ما بود جان می‌کند. البته وضع ما بچه‌ها از وضع پدر

و مادرمان بهتر بود، گه گاهی که شانس یاری می‌کرد سیب نیمه پوسیده و یا موز نیمه گندیده‌ای در آشغال‌دانی‌ها نصیب ما می‌شد.. برخی وقت‌ها هم اتفاق می‌افتاد که کمکی غذای مانده در پلاستیکی دم خانه‌ای گذاشته باشند که آن روز برای خانواده ما عید بود!

فقر و بیچارگی امید را در چشمان مادرم کور کرده بود و او تنها به فردای تاریکتر از امروز با دلی آرام گرفته از صبر می‌نگریست، و هر شب قصه حضرت یوسف و صبر زیبای او را با صدای زیباییش برایمان می‌نواخت. و او را با ترانه‌های بسیار زیبا و لالایی‌های بسیار دلنوازی بچاه می‌انداخت که دل از فرط حزن و اندوه گداخته می‌شد و چشمان ما چشمه جوشان اشک.

مادر بزرگ مادرم در آنسوی رود خانه تنهای تنها در کلبه‌اش با چند خرگوش سفید و یک بز سیاه خال خالی زندگی می‌کرد. او با همه پیریش بر عکس مادرم روح شاد و پر امیدی داشت. صدای دلنوازش گرچه طراوت و شادابی صدای مادرم را نداشت ولی برای من خیلی دلشین بود، او مرا بسیار دوست داشت و می‌گفت من فتوگی شوهر مرحومش هستم.. او نیز قصه حضرت یوسف را برایم می‌سرود، ولی دوست داشت از پادشاهیش بگوید، و با تصویری شاعرانه آنچنان با مهر و محبت او را از سیاه‌چال چاه تاریک بیرون می‌کشید و بر تخت پادشاهی مصر می‌نهاد که من در جایم شروع برقصیدن می‌کردم .. هر روز بر آنس و محبت من با مادر بزرگ افزوده می‌شد تا جایی که من بیشتر وقتها در خانه او می‌ماندم.

او هر شب در کنارم می‌نشست و مرا مالش می‌داد و برایم قصه می‌گفت.. همه قصه‌های او از درد ورنج و ماتم شروع می‌شد و به سعادت و خوشی پایان می‌یافت.. من در کنار گنجینه قصه‌های امیدی که از او به ارث بردم هنر مالش دادن را نیز از او آموختم.

همیشه در خودم بدین می‌اندیشیدم که چگونه از این چاه سیاه وتاریک فقر و بیچارگی بدر آیم.

وقتی برادر کوچکم دنیا آمد پدرم مرا فرستاد تا امام مسجد را صدا زنم تا در گوش نوزاد اذان دهد، اولین باری بود که به مسجد می‌رفتم، وقتی پام را در صحن مسجد گذاشتم احساس کردم در خانه‌ای بسیار آشنا و ملوکوتی وارد می‌شوم، حیران و مبهوت به نوشته‌های زیبای دیوارها خیره شده بودم و سعی می‌کردم آن‌ها را بخوانم که دستی آرام سرم را نوازش داد، اولین باری بود که کسی مرا نوازش می‌دهد. آرام به بالا نگاه کردم، پیرمردی با محاسن زیبا و لبخندی مهربان که در چشم‌هایش دنیای محبت و دوستی نهفته بود، با صدای آرام و دلنواز که هنوز گوش‌هایم را نوازش می‌دهد بمن گفت: پسر!

کسی تا آن لحظه با اینهمه مهر بمن نگفته بود «پسر!»، می‌خواستم از خوشحالی داد زنم و بگویم: بله پدر.. بله پدر مهربانم..

شنیدم که می‌گفت: .. چیزی می‌خواهی .. یا دنبال کسی آمده‌ای؟

دست و پای گم شده‌ام را جمع کردم و خواستم همه کلمه‌های احترامی را که در کتاب‌های درسیمان خوانده بودم را برای اولین بار تجربه کنم: ب.. بی.. ببخشید بابا بزرگ.. پدرم گفتند .. نه .. نه .. بابا فرمودند.. بیایید .. نه .. شما تشریف بیاورید .. خانه .. یعنی منزل ما و در گوش برادرم.. یعنی داداشم اذان دهید.. نه .. نه اذان قراءت بفرمائید.

پیرمرد از طریقه حرف زدنم زد زیر خنده و مرا در بغل گرفت..

آه، چه احساس بزرگی در من پدید آمد، گمان کردم که فرشته‌هایی که حضرت یوسف را در چاه نوازش می‌دادند مرا به آغوش گرفته‌اند. حالا که از آن حادثه سال‌ها می‌گذرد هنوز هم گرمی آن محبت را احساس می‌کنم.

خنده‌ای سرداد ودست مرا گرفته گفت: خب، پسر جان .. برویم تا در گوش داداش کوچلویت اذان بگویم.

از اینکه فهمیدم اذان گفتنی است نه قراءت کردنی ویا دادنی خیلی خجالت کشیدم آخر ناسلامتی من کلاس چهارم ابتدایی بودم وهنوز اشتباه می‌کردم. اولین باری بود که صدای دلنشین اذان را از نزدیک می‌شنیدم، کلمه‌های پر شکوهش قلبم را می‌لرزاند وگرما ونیروی خاصی در من می‌آفرید.

از آنروز هر وقت فرصتی دست میداد سری به مسجد می‌زدم واز دور پیرمرد را که در حال تلاوت قرآن ویا گفتن اذان ویا آب دادن به گل‌های مسجد بود تماشا می‌کردم ولذت می‌بردم.

کم کم فهمیدم که وقتی کسی وفات می‌کند مردم دنبال امام مسجد می‌آیند تا بر او نماز بخواند. احساس عجیبی بمن دست داده بود، بخودم می‌بالیدم که من با کسی که پنجره زندگی بر انسان‌ها می‌گشاید ودر را بر رویشان می‌بندد آشنایی دارم.. در یکی از روزهای جمعه که به مسجد رفته بودم صدای امام پیر گرفته بود ودر خطبه سرفه می‌کرد. دلم بحالش سوخت، اما کسی نبود که بجایش خطبه بخواند .. بخودم گفتم که اگر خدای ناکرده امام بمیرد، چه کسی بانگ آغاز زندگی بچه‌های روستا را می‌سراید وچه کسی مهر پایان بر زندگی پیران ومردگان می‌زند؟! این سؤال‌های حیران وقصه‌های مادر بزرگ مادرم دست در دست هم داده مرا تشویق کردند بفکر ادامه تحصیل در حوزه علمیه باشم.

پدر ومادرم گمان کردند که من دیوانه شده‌ام که پا از گلیم خویش درازتر می‌گذارم، با این حال ممانعتی نداشتند، برعکس آن‌ها مادر بزرگ مادرم بسیار خوشحال شده مرا تشویق می‌کرد وقول داد که با هر چه در توان دارد مرا پشتیبانی کند.

چند قرانی که از آشغال‌فروشی پس انداز کرده بودم پول بلیط راهم تا شهری که در صد کیلومتری روستایمان قرار دارد و «حوزه علمیه آمین» در آنجاست می‌شد. اولین باری بود که پا از روستا بیرون می‌گذارم.. شاید هم اولین باری بود که کسی از خانواده مان جرأت بیرون رفتن از روستا را بخود می‌دهد. نه پدرم و شاید هم نه پدرانش کسی بخارج از دهکده یمان قدم نزده ... لحظه فراغ و دوری لحظه بسیار غمناک و تاریخی ای بود . همه می‌خواستند طوری به من خدمتی کرده باشند، اما چه که چشم‌ها بینا بود و دست‌ها کوتاه. تنها اشک‌های گرم محبت خفته در دل‌ها بود که مرا بدرقه می‌کرد. خواهرم تمام دارائیش که چند تومانی بود که سال‌ها از فروش آشغال‌ها جمع کرده بود را به من داد، مادرم هم چند عدد نان و بستر خوابی برایم دست و پا کرد و مادر بزرگ مادرم هم چند عدد کلوچه و پدرم اشک‌های دو چشم گریانش را ...

با بانگ خروس اتوبوس دهکده براه افتاد و با آذان ظهر من به حوزه رسیدم. همه کوشش‌هایم برای قانع کردن مسئول ثبت نام که من یتیمم و سرپرستی ندارم تا با من بیاید بی‌نتیجه بود، قانون حوزه اقتضا می‌کرد که دانش آموز باید همراه سرپرستش برای ثبت نام بیاید.

رسیدن من بدانجا بیشتر به يك معجزه شبیه بود، اما پدرم که هرگز ... نا امیدی سراپایم را لرزاند، با خودم گفتم که شاید در تقدیر الهی است که ما در فلاکت و نادانی و ناداری برای همیشه بمانیم، اشک‌هایم را پاک کردم و از حوزه بیرون می‌رفتم که با یکی از مردم روستایمان که پسرش را برای ثبت نام آورده بود رو برو شدم. با احترام به او سلام کردم و دستش را بوسیدم. با صدایی لرزان التماس گونه به او گفتم که عموجان من آمده ام برای ثبت نام اما کسی را ندارم که مسئولیت مرا بعهده بگیرد، پدرم بیمار است و نمی‌تواند بیاید شما لطفی کن و به این‌ها بگو که عموی من هستی و سرپرستیم را بعهده داری.

بنده خدا به طمع اینکه بچه‌اش از تنهایی بدر آید واحساس غربت نکند موافقت کرد. وبالأخره من به آرزویم رسیدم وشدم شاگرد حوزه علمیه... تعلیم و خوابگاه در حوزه رایگان بود ولی هر کسی باید از جیب خودش می‌خورد. ومن هم نه پولی داشتم ونه پله‌ای! نون خشکها وکلوچه‌هایی که با خود آورده بودم را کم کم وبا احتیاط تمام می‌خوردم ودر پی راه حلی بودم برای روزهای تاریک بعد از نان‌های خشک!

با یکی از دانش آموزانی که سر ووضع خوبی داشت سلام وعلیکی ترتیب داده دوست شدم، او از پخت وپز بسیار می‌نالید، من هم فرصت را غنیمت شمرده پیشنهاد کردم که وسایل از او وپختن از من وخوردن از هر دویمان! طفلکی بسیار خوشحال شد وگمان کرد که من فرشته نجاتش هستم که او را از این مصیبت نجات دادم، ونمی دانست که در حقیقت او فرشته نجاتی بود که مرا از گرسنگی وشاید هم مرگ می‌رهانید.

مدت تحصیل در حوزه شش سال بود. کلاس پنجمی‌ها وکلاس ششمی‌ها تقریباً بزرگ بودند وچون استادها احياناً به آن‌ها امر می‌کردند تا دانش آموزان کوچکتر را درس بدهند ویا در درس‌هایشان با آن‌ها همکاری کنند مورد احترام کوچکترها بودند وآن‌ها را استاد صدا می‌زدند. این احترام شد بلای جان من!

وقتی به کلاس پنجم رسیدم، دیگر کسی حاضر نبود من - که استاد صدایم می‌کردند - آشپزش باشم. آشپزخانه حوزه عمومی بود وهمه در آنجا پخت وپز می‌کردند، من هم هر روز میرفتم آشپزخانه را تمیز می‌کردم وبرنجه‌ها وتکه نانهای خشک وپس مانده غذاهای بچه‌ها را جمع می‌کردم و بدور از چشمان مردم می‌خوردم، وهمه گمان می‌بردند که من از روی تواضع وفروتنی آشپزخانه را تمیز می‌کنم. وایحیانا که برخی از دانش آموزان کوچکتر مرا می‌دیدند سعی می‌کردند که

در تمیز کردن آشپزخانه با من در ثواب شریک شوند که ثوابشان مرا کباب می‌کرد و من مجبور می‌شدم آنروز را گشته بمانم.

برای فارغ التحصیل شدن هر دانش آموز موظف بود که موضوعی در حدود سی صفحه بنویسد. که غالباً دانش آموزان در مورد آینده می‌نوشتند که چه خواهند کرد. و چگونه مردم را به دین دعوت می‌کنند و از راه و روش دعوت سخن می‌گفتند. من بر خلاف همه از گذشته سخن گفتم و ترم را «گذشت زمانه» نام نهادم و از ابتدای زندگیم تا بدان روز نوشتم. سه روز بعد از تسلیم موضوعاتمان مدیر حوزه مرا به دفترش خواند.

وقتی وارد دفتر شدم دیدم که سرش را پایین انداخته، لبش را به دندان گرفته و قطره‌های اشکی از چشمانش یکی یکی بیرون می‌جهند، و روی چند تار ریش سفیدی که داشت می‌لغزند.. و او خشک و خاموش به برگه‌های من خیره خیره می‌نگرد.

سرش را آرام بالا برده در من خیره شد و گفت: امیر .. این زندگی توست؟ تو شش سال تمام را اینطوری گذراندی؟

سرم را پایین انداخته آهسته گفتم: بله استاد ... من بسیار معذرت می‌خواهم که...

حرفم را قطع کرد و گفت: پسر .. بیا این کلید را بگیر و وسائلت را جمع کن، اتاق کنار دفتر حوزه از توست و از امروز که امتحان‌ها تمام شده شما مشاور و دفتر دار خودم هستی.

به این ترتیب من شدم کارمند حوزه و دست راست مدیر، و در عین حال کلاسهایی برای تدریس هم بمن می‌دادند، و برای اولین بار در عمرم حقوق می‌گرفتم و با استادها غذا می‌خوردم.

از مدیر حوزه خیلی چیزها یاد گرفتم، اداره یک مرکز علمی کار ساده‌ای نیست، آموختم چگونه با مردم برخورد کنم .. حقوقم را هم می‌فرستادم برای خانواده‌ام. در ضمن تدریس یکی از دخترهای دانش آموز دلم را ربود، نمیدانم این احساس از کجا آمد .. نا خود آگاه احساس کردم که دوستش دارم. صدایش قلبم را آب می‌کرد.. در لحظه‌های تنهایی خیالش راحت نمی‌گذاشت. تازه در فکر ازدواج افتاده بودم که متوجه شدم پسر مدیر او را زیر چشم گرفته و تقریباً با خانواده‌اش هم موضوع را در میان گذاشته..

این بود که مجبور شدم عقب نشینی کنم .. و این موضوع باعث شد که احساس غربتی بمن دست دهد.. احساس غربت و تنهایی .. فرار از جامعه .. بیهودگی و شکست..

در همین روزها در یکی از مجله‌هایی که به حوزه می‌آمد گزارشی از دانشگاه اسلامی بین المللی اسلام آباد پاکستان خواندم. تصویر مسجد زیبای این دانشگاه در من شوق سفر و دل بدریا زدن پیدا نمود.

تصمیمم را با مدیر حوزه در میان گذاشتم، او نیز از این جرأت من بسیار استقبال کرد و مرا تشویق کرد .. به ایشان گفتم که من پول بلیط از جاکارتا تا پاکستان را ندارم. و می‌خواهم اگر امکان دارد شما این مبلغ را بمن قرض بدهید تا من در آینده کم کم به شما پرداخت کنم.

مدیر هم به آرامی بمن گفت: پسر من .. شما برو ترتیب گذرنامه و ویزای سفر به پاکستان را بده، اگر به شما ویزا دادند، بیا من به صندوقدار می‌گویم که مبلغی را که لازم داری از صندوق قرض الحسنه به شما بدهد.

توانستم با پس انداز کمی که داشتم از شهر خودمان گذرنامه بگیرم، حالا مانده بود که خودم را به سفارت پاکستان در پایتخت «جاکارتا» معرفی کنم. از شهر ما تا جاکارتا راه درازی بود، و خرج زیادی داشت که از عهده من خارج بود. بر خدا توکل

کردم و گفتم همانطور که قطره قطره دریا می‌شود قدم قدم هم راه درازی خواهد شد. نقشه کشوری که داشتم را برداشته تا اولین روستای کنار دهکدیمان بطرف پایتخت پیاده رفتم، نماز ظهر بدانجا رسیدم، پس از آدای نماز در مسجد بلند شدم و مردم را موعظه و ارشاد کردم، سخنرانی من همه را دور و برم جمع کرد. از من پرسیدند که اهل کجایم. به آن‌ها گفتم که موعظه گری هستم دوره گرد که از روستایی به روستایی دیگر می‌روم. استقبال روستائیان فقیر و با مروت بسیار گرم و صمیمی بود. از من می‌خواستند که چند روزی مهمانشان باشم و به آن‌ها دین بیاموزم، و من اصرار داشتم که در هر روستایی بیش از یک روز نمی‌مانم. بهر روستایی که می‌رسیدم غذای خوبی بمن می‌دادند و توشه‌ای هم برای ادامه راهم و هم کرایه اتوبوسم تا روستای دیگر.

بالأخره به جاکارتا رسیدم و خودم را به سفارت پاکستان معرفی کردم و گذرنامه و اوراق لازم را تقدیم کردم. آن‌ها هم گفتند تا دو هفته دیگر جواب می‌دهند. بار دیگر الاغم بگل افتاد؛ خدای من دو هفته دیگر .. کجا بروم .. چطور در این شهر بزرگ که کسی کسی را نمی‌شناسد و شاید هم کسی خدا را نشناسد دو هفته را بگذرانم. صدایی در درونم بمن تلقین می‌کرد که آنکس که در روستا نان دهد در شهر هم نان می‌دهد.

مسجد کوچک و زیبایی در بین خانه‌های لوکسی که در کنار منطقه سفارتخانه‌ها بود مرا بخود جلب کرد. نزدیک نماز عصر بود، رفتم داخل مسجد و پس از وضو منتظر نماز شدم، دیدم کسی نمی‌آید و در روی دیوار ساعت چشمک زن بسیار زیبایی نصب شده که در یک چشمک نوشته می‌شد وقت اذان و با یک چشمک دیگر ساعت چهار و نیم را نشان میداد. بلند شده کلیدهای زیبای جای اذان را یکی یکی امتحان کردم. ناگهان لامپ‌های نئون رنگارنگ مسجد روشن شد و به زیبایی مسجد دو صد چندان اضافه گشت. احساس کردم بلندگوها نیز روشن شده‌اند. من هم با

دلهره از اینکه مبادا کار اشتباهی می‌کنم و در کار دیگران دخالت، با صدای زیبایم که در میکروفن مسجد هزار بار زیباتر می‌شد اذان گفتم.

پس از آن مردم رنگ وارنگی که از شکل و قیافه‌هایشان معلوم بود اهل خدا و نماز نیستند یکی یکی می‌آمدند و سؤال‌های عجیب و مسخره‌ای می‌پرسیدند: شما اذان گفتید... به به چه صدایی .. خوشا بحالت .. خواننده هستی؟! از کدام دانشکده موسیقی فارغ التحصیل شده‌ای؟

از سؤال‌های بی‌معنایشان هیچ سر در نیاوردم. وقتی متوجه شدم امامی در کار نیست بلند شدم و به آن‌ها نماز خواندم، پس از نماز هم بلند شدم و قصه حضرت یوسف علیه السلام را برایشان تعریف کردم.

بسیار تعجب کردم که حتی یکی از آن‌ها از جایش تکان نمی‌خورد و همه مات و مبهوت چشم دوخته بودند به دهان و حرکات دست و صورت من، ظاهراً غرق حرف‌هایم شده بودند.

پس از سخنرانی کوتاه‌م دور و برم حلقه زدند و از من پرسیدند که از کجا آمده‌ام. گفتم روستاییم و برای کاری آمده ام شهر.

بمن گفتند که اهل این منطقه همه شان بازیگران سرشناس تلویزیون و فیلم‌های سینمایی هستند و خودشان را معرفی کردند. من هم که نه از تلویزیون سر در می‌آوردم و نه از فیلم سینمایی به رویم نیاوردم که آن‌ها را نمی‌شناسم یا ندیده‌ام. اصرار کردند که اگر امکان دارد در همان مسجد ماندگار شوم و امامت مسجد را بعهده گیرم، آن‌ها پول خوبی بمن خواهند داد. من هم معذرت می‌خواستم و می‌گفتم که باید بروم. یکی از آن‌ها که ظاهراً پدرش تازه مرده بود و غم و اندوه پدر او را بیاد خدا انداخته بود، مبلغی را بزور در جیبم گذاشت و گفت: حالا که نمی‌خواهی اینجا بمانی خواهش می‌کنیم که حداقل تا روبراه شدن کارهایتان در جاکارتا در

میهمانخانه این مسجد تشریف داشته باشید تا ما بتوانیم از وجود مبارکتان بهره مند شویم.

این همان حرفی بود که آرزوی شنیدنش را داشتم. ولی نمی‌خواستم کلاسم را بهم بزنم، برای همین گفتم: حقیقتش نمی‌توانم حرف شما را بزمین بزنم، حالا که شما اصرار دارید من به یک شرط حاضرم مدتی را در کنار شما باشم. همه شان با هم و یک صدا گفتند که: حاج آقا، شرط شما قبول.. هرچه که باشد.

منهم از فرصت استفاده کرده گفتم که: به شرط اینکه همه تان به نماز جماعت بیایید و دوستانان و همسایه هایتان را نیز با خود بیاورید. منم به همه تان اذان و نماز و مسایل ابتدایی دین را می‌آموزم تا مسجد زیبایتان چون قبرستان خاموش نباشد. این حرفم باعث شد که چند برابر در چشمانشان بزرگتر شوم و در قلبهایشان جای گیرم.

خلاصه تا صادر شدن ویزا روزهای بسیار با برکتی را با مردم ساده دل و پرزرق و برق منطقه سپری کردم. و دریافتم که انسان‌ها هر چند پست و بی دین و دنیا پرست جلوه کنند باز هم در زیر این پوستین پستی و نیرنگی ای که دنیا به تنشانش دوخته قلبی است که گه گاهی چون ماه نورانی می‌گردد و خدای را با وجود همه آن تاریکی‌ها در می‌یابد!

هر شب یکی از آن‌ها مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد، برای اولین بار در زندگیم همچنین تجملاتی را می‌دیدم؛ قصرهای باشکوه.. دخترها و زن‌های نیمه عریانی که در زیر چراغ‌های شب می‌درخشیدند و به احترام من کمی خودشان را می‌پوشانیدند.. غذاهای بسیار رنگارنگ و عجیب و غریب.. غالباً میزبان کمی با من درد دل می‌کرد و از مشکلاتش سخن می‌راند تا پس از صرف شام من برایش دعا کنم. و هر شب چون مرا به مسجد می‌رسانیدند سر سجده به درگاه پروردگارم می‌نهادم و زار زار می‌گریستم و خدای را هزار بار شکر می‌کردم که مرا در آن خانواده فقیر و تنگدست

آفرید نه در این کاخ‌های بی‌روح. در فقر خدا را شناختم و در آرامش و سعادت روح و شقاوت جسم زیستم، ولی در این کاخ‌ها جز جسم فانی پرزرق و برق و روحی پوسیده و بیمار هیچ نیست. زندگی این قصر نشینان همه‌اش درد است ورنجی که آن را با زرق و برق دنیا می‌پوشانند. غم و اندوهی است که در زیر خنده‌های دروغین پنهانش می‌کنند.

با مبلغی که بمن داده بودند خودم را به حوزه رساندم و پول بلیط «جاکارتا به کراچی» را به ضمانت آقای مدیر از صندوق قرض الحسنه تحویل گرفته با همه خدا حافظی کرده رفتم به روستایم تا با پدر و مادرم نیز خدا حافظی کنم. پدر و مادر بیچاره‌ام که نمی‌توانستند آنچه را می‌بینند باور کنند، بمن گفتند که ما چه می‌توانیم برایت انجام دهیم.

دست‌هایشان را بوسیدم و از آن‌ها خواستم مرا ببوسند و برایم دعا کنند.

پدرم و سپس مادرم مرا بوسیدند، شاید اولین باری بود که پدر و مادرم مرا می‌بوسیدند. احساس کردم که از لب‌هایشان آرامش و لذت خاصی به بدنم تزریق شد. و تا امروز هر وقت این صحنه را بیاد می‌آورم، دلم می‌لرزد و احساس عجیبی بمن دست می‌دهد.

اول ماه ژوئن بود که با یک عکسی از «مسجد فیصل» که دانشگاه بین المللی اسلامی در کنارش بود به فرودگاه کراچی رسیدم. گمان می‌کردم که کراچی شهر کوچکی است و من می‌توانم از فرودگاه تا دانشگاه را پیاده بروم. عکس مسجد فیصل را به یکی از پاکستانی‌ها نشان داده گفتم: چطور می‌توانم به اینجا بروم.

نگاهی چپ بمن انداخته گفت: جوون، این عکس از اسلام آباد است. تا آنجا با قطار سه روز راه است.

بار دیگر دنیا در چشمانم تار شد.. سه روز سفر دیگر .. در کشوری غریب .. نه زبانی و نه شناسی، و نه پولی و نه پله‌ای...

با خودم گفتم این راهی است که خودم انتخاب کرده‌ام حالا که راه پس ندارم باید هر طور شده به پیش بروم. شکمم را با آب سرد و زلال یخچال‌های فرودگاه پر کرده وارد خیابان اصلی شدم. مردم مرا راهنمایی کردند که بپریم و خودم را به یکی از اتوبوس‌های گرد شکلی که داخل و بالایش پر از آدم بودند بچسبانم.. منظره بسیار عجیبی بود، اگر جلوی اتوبوس را نمی‌دیدید گمان می‌کردی کوهی از آدمند که با سرعت در خیابان حرکت می‌کنند. مردم بهر جایی که دستشان گیر می‌کرد خودشان را به اتوبوس می‌چسبانیدند. من هم پریدم و به یک میله‌ای خودم را آویزان کردم.

پسر بچه‌ای از روی سر و کله مردم اینطرف و آنطرف می‌چرخید و کرایه جمع می‌کرد. من هم توانستم در انبوه جمعیت خودم را از تیر رس دیدش پنهان کنم. در ایستگاه قطار هم هر طرف چشم می‌پیچید مردم بود و مردم. گفتند که باید بلیط تهیه کنم اما نمی‌گفتند که پول از کجا؟!

مستقیم رفتم دفتر رئیس قطار و جلوی در دفتر می‌خکوب شدم. با دیدن شکل و شمایل خسته و پریشان من شاید همه چیز را فهمیده بود، اشاره کرد که بروم داخل، منم رفتم و به او سلام کرده بدون هیچ مقدمه‌ای داد زدم: آقا، من مسلمان اندونیزیایی هستم، پول ندارم، گناه چيست؟ حالا شما بگوئید چطور می‌توانم بروم اسلام آباد؟

بنده خدا که از این تهاجم نا حق بجانبه‌ی من مات شده بود و هیچ جوابی نداشت لب‌خندی زد و گفت: حالا شما تشریف بفرمائید بشینید، خدا بزرگ است.

برایم بلیط بدون صندلی ای صادر کردند!

حالا می‌بایستی خودم جای پای برای ایستادن و یا نشستن در کف قطار پیدا می‌کردم. این مشکلی نبود که زیاد به فکرش باشم، مشکل بزرگ این شکم صاحب مرده بود که هی غار وقور می‌کرد.

بذهنم رسید که؛ خانواده‌های برو بچه دار!.. بله، خانواده‌های برو بچه دار حتما با خودشان غذا می‌گیرند، و بچه‌ها هم که درد سر سفرند؟!

با خوشحالی از کابینی به کابین دیگری می‌پریدم و در پی خانواده پر جمعیتی بودم، بالاخره گمشده‌ام را در کابین هشتم نهم بود که یافتم. پدر و مادری و ده بچه قد و نیم قد، که پسرک یک و نیم ساله زار زار در بغل پدرش می‌گریست و پدر هم او را بلند کرده بود و چپ و راست می‌رفت. بچه هم تا توان در بدن داشت زور می‌زد که صدای گریه‌اش را در بین سر و صدای قطار به نمایش بگذارد. من هم از پشت سر پدر شروع به دلگ باز می‌کردم، بچه با دیدن من و شکلک‌هایی که در می‌آوردم یکهو زد زیر خنده، و سایر بچه‌ها هم که زیر چشمی مرا نگاه می‌کردند زدند زیر خنده، حالا نخند کی بخند!

بدون مقدمه و با پر رویی بچه را از بغل پدرش کشیدم و روی کف قطار بین بچه‌ها نشسته شروع کردم به بازی و سرگرم کردنشان، و شدم یکی از این خانواده، و شکمم تا دو روز سیر بود که آن‌ها پیاده شدند. در کابین دوازدهم خانواده دیگری و فیلم مشابهی تا راولپندی که شهری است چسبیده به اسلام آباد شکمم دیگر سر و صدا نمی‌کرد و اعتراضی هم نداشت.

از راولپندی تا مسجد فیصل در اسلام آباد کلی راه بود که باز هم با اتوبوس‌هایی که مردم بهر طرفشان می‌چسبیدند قضیه حل شد. وقتی نمای مسجد از دور برایم نمایان گشت اشک‌هایم سراسیمه بر گونه‌های لخم سرا زیر شده بود. مردم زیر چشمی بهم‌دیگر اشاره می‌کردند و زیر لبی از من می‌خندیدند و نمی‌دانستند که این اشک‌های پیروزی است.

وقتی اتوبوس جلوی مسجد که ایستگاه آخر بود ترمز زد و من پریدم پایین،
پسرکی جلوی من سبز شد و با اشاره گفت: آقا کرایه!

من هم جیب‌های خالی‌م را بیرون کشیدم که بفهمد پولی در کار نیست، او هم
یک سیلی محکمی گذاشت زیر گوشم و چند تا حرف هم بارم کرد و رفت پی کارش.
البته هیچ چیز نمی‌توانست شیرینی ولدت پیروزی را در من بر هم زند.

خودم را به بچه‌های اندونیزی در دانشگاه رساندم و پس از مرتب کردن شکل و
قیافه‌ام بدون هیچگونه استراحتی رفتم به دفتر «رابطه عالم اسلامی» که با شعبه آن
در جاکارتا آشنا شده بودم، و به مدیر آنجا که آدم مسنی بود گفتم: آقا من آمده‌ام
اینجا تا در دانشگاه اسلامی درس بخوانم و هیچ پولی هم ندارم. حالا شما لطف
کنید به من کاری بدهید.. هر چه که باشد حاضرم.. دفترتان را جارو می‌زنم، باقیچه
یتان را رو راست می‌کنم.. آشپز بدی هم نیستم.. حمام‌ها و دستشویی‌ها....

مدیر دفتر که حماس و حرکت‌های دست و سرم او را بخود جذب کرده بود توی
حرفم پرید و گفت: پسرم یواشتر.. برو پیش دفتر دار و در ترتیب آرشیف دفتر به او
کمک کن.

خلاصه دو ماه را پیش آن‌ها کار کردم، صبحانه و ناهارم را می‌دادند، من هم که
می‌توانستم با یک وعده غذا زندگی کنم شام خوردن را اسراف می‌دانستم!

با دویست و پنجاه روپیه از هزار روپیه‌ای که آن‌ها به من دادند در دانشگاه ثبت
نام کردم. و در امتحان ورودی با بالاترین نمره قبول شدم و دانشگاه هم بعنوان شاگرد
نمونه برایم کمک هزینه تحصیلی ماهانه دویست و پنجاه روپیه‌ای دادند و از پرداخت
هزینه‌های تحصیلی هم معاف کردند. و بدینصورت کارم راه گرفت و زندگی‌م روی
غلطک افتاد.

صد روپیه آن خرج خورد و خوراکم، صد روپیه خرج کتاب و دفتر و پنجاه روپیه پس اندازم بود، بعدها با شرکت‌های کاروان حج اندونیزیایی رابطه گرفتم و از طریق آن‌ها به حج می‌رفتم تا بعنوان مترجم و راهنمای حج با آن‌ها کار کنم. قرضی که از صندوق حوزه‌ی امین برای بلیط گرفته بودم را پرداخت کردم و کمک خرجی هم برای خانواده ام می‌فرستادم و برای خودم شدم آدمی! حالا فهمیدی احمد آقا چرا من به این بیچه‌های آشغال جمع کن اهمیت می‌دهم.

قصه عجیب و باور نکردنیش که مرا مات و مبهوت ساخته بود یک لحظه بخود آورد. دیدم که صورتم پر از اشک شده و محمد کوچولو دارد با دستمالش اشک‌هایم را پاک می‌کند...

فرشته نجات

تقریباً مایوس شده بودم، هر کجا دست بالا زدیم با عذری و بهانه‌ای دستان را قلم کردند، نیمه شب اول مهرماه بود، ماه آسمان آبی را نور می‌بخشید و آنرا برای فردایش که بچه‌ها بمدرسه می‌روند می‌آراست، من دیگر از درس و مدرسه نجات یافته بودم، این تنها آرزویی بود که بیست سال تمام در پیش می‌دویدم، اما امروز هیچ ارزشی برایم نداشت،

ای کاش باز هم بمدرسه بروم، از اول ابتدائی حتی اگر باز هم همان رئیس آخموئ مدرسه با عصایش بر سرم بکوبد!

مادرم دست پر مهرش را بر شانه ام کشید: «احمد جان چرا اینجوری تک و تنها به آسمان زل زده‌ای مگر کشتیت غرق شده مادر، پسرم اگر این یکی نشد دیگری چاغی نشد لاغری، مثل اینکه دختر شون از دماغ فیل افتاده، والله یک تار موی بیش از همه دخترهای حاج علی ارزش داره!

بیا تو مادر، یک دختر برایت انتخاب کرده‌ام که نگوا، دختر جواهره، مثل ماه شب چهارده».

حرف‌های مادرم همیشه مسکن دردهای قلبم بود مثل اینکه درمن روح می‌دمید، با همان بارسنگین غم و شعله امید تازه‌ای که مادرم در دلم روشن کرد از جایم بر خواسته داخل اطاق شدم؛ سایه‌ای از غم بر دیوارهای اطاق نشسته بود.

برنامه‌های تلویزیون تمام شده بود، خواهر و برادرم روی شکم دراز کشیده دست‌هایشان را میخ زده بودند زیر چانه‌هایشان و با چشم‌های بسته بطرف تلویزیون زل زده، خروپف‌شان سکوت اطاق را دره می‌شکست.

مادرم در حالی که بچه‌ها را روی جایش می‌خوابانید بمن گفت: «پسرم! کی بهتر از دختر عباس آقا؟»

ناخودآگاه موی بدنم میخ شد؛ «عباس؟ رئیس مدرسه ابتدائیمان؟ شوخی می‌کنی مادر! اون یک جلاده!» شاید مادرم راست می‌گفت، من که دخترش را می‌گیرم نه خودش را، قانع شدم و همه چیز اینبار بسادگی تمام شد حتی عباس آقای که همیشه توی سرم داد می‌کشید و می‌گفت: تو یکی اگر بچین هم بروی برای تحصیل بازهمان خری! هم آتشب خیلی از من تعریف کرد، البته مغرورانه هم خوبی‌ها و موفقیت‌هایم را مدیون عصایش بود.

شب اول وقتی چشم‌هایم توی چشم‌های نرگس افتاد رنگ از صورتم پرید همه نصیحت‌های پدرم که می‌بایستی گربه را دم حجله گشت و... از دهنم بخار شده بود، چشم‌هایش درست همان چشم‌های عباس آقا بود.

از آتشب به بعد نرگس شد مرد و من...!

می‌دانستم که همه در دلشان بمن می‌خندید، من هم خیلی سعی کردم، شاید هزاربار بخودم تلقین کردم که «گر گرگم وگله می‌برم» اما با نرگس نمی‌شد.

دختر طمع کاری نبود، خیلی آرام و خوب، تنها قدرتش در چشم‌های عباس آقا بود که با خود داشت، از کلاس اول تا پنجم ابتدایی درست پنج سال من از این چشم‌ها فرار می‌کردم، وقتی به راهنمایی رفتم دیگر شدم شیری که از قفس در رفته باشد. اما چه که کوه بکوه نمی‌رسم و آدم با آدم می‌رسه، منم بعد از سال‌ها به این چشم‌ها رسیدم!

پدر بزرگ تنها گنجینه رازم بود، همیشه با او و تنای او همه چیزم را می‌گفتم، اینبار هم بعد از یک سال صبر و تحمل مسئله را با او در میان گذاشتم و از اینکه همه نقشه‌های آقا شدنم آب می‌شد به او شکایت بردم.

حرف‌هایم لب‌هایش را از هم درید و با تنها سه دندانی که در دهانش می‌رفسید ... قاه .. قاه.. زد زیر خنده، بعدهم با آرامی بمن گفت: نوه عزیزم، چرا قبلاً بمن نگفته بودی؟ البته من خودم چیزهایی فهمیده بودم، اما نمی‌خواستم در امورتان دخالت کنم!».

پدر بزرگ مرد کوه است و مثل کوه ثابت و استوار و دوست داشتنی هنوز بعد از نود سال عمر پند و حکمت از دهانش می‌بارد، گل می‌گوید و گل می‌خندد.

گفت که یک فرصت بیشتر ندارم یعنی «شانس آخر»!

او خودش در اول ازدواجش با همچنین مشکلی مواجه بوده تا اینکه یکروز - از فضل خدا!- موشی در خانه هاشان ظهور می‌کند، جیغ و داد مادر بزرگ هم بهوا می‌رود پدر بزرگ از فرصت استفاده کرده با تکه چوبی وارد معرکه می‌شود، و چون شیری درنده می‌پرد بالای موش بیچاره و با پند ضربه محکم دمار از روزگارش در می‌آورد.

آنوقت در می‌یابد که او مرد خانه است نه مادر بزرگ ترسو! فکر بکری بود، همه زن‌ها از موش می‌ترسند...

خیلی صبر کردم، شاید که خداوند موش را به خانه ما بفرستد، اما هیچ فایده‌ای نداشت، قصداً خورده نان و تکه‌های پنیر را زیر فرش می‌انداختم تا شاید این فرشته نجات من از راه رسد و با کشتن آن مردانگی خودم را به اثبات برسانم، اما هیچ خبری از او نبود.

دیشب سرشام، برق قطع شد، نرگس فانوس کهنه را از آشپز خانه آورد و گذاشت سر سفره، احساس کردم که گوش‌هایم صدای خرخری را می‌شنوند، گفتم شاید مار و یا عقرب و یا جنی است موهیم سیخ شد دست و پایم ناخود آگاه می‌لرزید ترس همه جسام را فرا گرفت، یکهو چیزی از لحنارم رد شد.

جیغم به آسمان رفت، نفهمیدم که چه بود و چه نرگس هم لنگه کفشش را برداشت و بر سر دشمن کوبید و با عصبانیت روی کرد بطرف من گفت: «به تو میگن مرد، خجالت نمی‌کشی، از یک بچه موش می‌ترسی»!

و اینچنین بود که تنها فرشته نجاتم از پای در آمد!

بازگشت

وقتی خانم پرستاز جیغ کشید، خیلی از خودم خجالت کشیدم...

آنروز صندلی مرا بطرف خودش می کشید، هیچ نمی خواستم از آن بلند شوم، وقتی معجری برنامه نامم را با میکروفن پرت می کرد توی گوش دانشجویان و استادان و سایر مهمان ها و... به هزار زحمت خودم را از صندلی کندم. همه چشم ها دور بین زده بود توی صورتم، برگشتم به پست نگاه کنم، مادرم بود که چوب پیری بر صورتش اثر کرده رنجور و پژمرده لبخند می زد و سرش را به نشانه ی رضایت تکان می داد، گوئی احساس می کرد که بازی دیگر تمام شده؛ می تواند هر وقت بخواهد جگر گوش هاش را در آغوش بگیرد... خواهر کوچکم معصومه محکم چسپیده بود به چادر مادرم، با دست های نازش بمن اشاره می کرد که داداش بیا. دیگر بس است خودت قول داده بودی درست تمام شد می آیی...

پدرم کج بیل سالخورده اش را از شانه به زمین نهاده، چشمانش را دوخته بود توی چشم هایم، همان صداقت و راستی قدیم، گویی هنوز قطرات اشک های بلورین روز جدایی بر صورتش می درخشید، ریش زیبا و سیاهش، سفید سفید شده بود، درست مثل قلبش، شاید باورش نمی شد که بالاخره دوری تمام شد. زاهد که در این هشت سال سعی کرده بود با حيله و نیرنگ هم که شده جایم را پر کند بادی به گلو انداخته مثل آدم بزرگ ها به پدرم می گفت؛ آخه، بابا چون! مگر نگفتم پایان شب سیاه سفید است، صد بار برایتان خواندم که:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

پدر بزرگ چهار چشمی زمین را می پالید و با عصایش محکم بر سر زمین می کوبید، نمی دانم پدر زمین بیچاره چه هیزم تری به او فروخته بود، شاید چیزی گم

کرده بدنبالش می‌گشت، شاید هم عمرش را... تازه متوجه شده بود که دیگر همه چیز دارد تمام می‌شود، غم و اندوه گم شده‌اش را فراموش کرده بسویم لبخندی روانه کرد، شاید جوانیش را در من دید!

فائزه دختر عمویم از لای چشم‌های بلورینش تلخ مرا می‌نگریست، شاید می‌خواست بگوید بسیار دیر کرده‌ام و خیلی به انتظارم نشسته، و یا از بی‌اهتمامیم شکایت می‌کرد، عرق سردی تمام جسمم را پوشید، اولین باری بود که حتی از او هم خجالت می‌کشیدم... بچه‌اش را در بغل گرفت و نگاهش را دزدید.

احساس کردم چیز گرمی دور دستم را پیچید، متوجه شدم که رئیس دانشگاه با یک دست دستم را بگرمی می‌فشرد و با دست دیگر کاغذی را بدستم می‌سپرد و با آرزو و دعای موفقیت و شادکامی در همه مراحل زندگی بوسه‌ای بر پیشانیم چسپاند. دیگر می‌بایستی برگردم، جان کندن از استادان و دوستان هم شجاعتی می‌خواست، اما تقریباً عادت کرده بودیم هرسال چندتایی را به امان خدا می‌سپردیم و خداوند عوضشان را می‌فرستاد.

به کمک راننده گفتم: «برادر جایم خیلی تنگ است اگر می‌شود لطف کنید و همین‌کیف را روی باربند جا دهید».

بیچاره صندلی می‌بایستی حداقل پنجاه ساعت مرا روی خودش تحمل کند... هر چه بود گذشت، تنها سه ساعت دیگر اشک خوشحالی غم و اندوه را از صورت مادرم خواهد شست کوه‌ها، دره‌ها، سیمای مردم هیچ تغییری نکرده بود حتی جاده هم‌ا جاده خاکی با همان موج‌های قدیم، مثل اینکه هنوز طرح پنج ساله اجرا نشده بود!

درست پانزده سال پیش وقتی به آقای مدنی رأی دادیم گفتند: «با مسئولین در مورد پیشرفت شهر و اسفالت جاده‌ها و بخصوص گردنه‌ای که همه ساله چندها بیگانه را در خود می‌بلعید صحبت شده، طی یک طرح پنج ساله همه معضلات

و مشکلات حل خواهد شد». ما هم بهمان سادگی و دور از پیچ و خم سیاست برایش کف زدیم!

وقتی به ساعت نگاه کردم چشمم بر انگشتر نقره‌ای که گردن انگشتم را محکم خفه می‌کرد افتاد، لبخندی بسیار سرد و بی معنی روی لب‌های خشکم خوابید، هیچ دلم نمی‌خواست پس از هفت سال رفاقت با بی‌وفائی دورش اندازم.

هیچکس حاضر نبود به یک جوان تنها خانه اجاره دهد. «آخر زبان مردم را نمی‌شود که بست، همسایه‌ها دختر دارند!».

کوکب خانم هم می‌بایستی زندگی کند، شوهر مرحومش در روزهای اول جنگ او را تنها گذاشت و پیش خدا رفت، ماهتاب تنها یادگار همسرش هم برای ادامه تحصیل رفته بود تهران و هر چند ماهی فقط برای چند روزی مادرش را از تنهایی بدر می‌آورد.

یک اتاق خالی می‌توانست کمک خرجی باشد برای کوکب خانم که دیگر نای گلدوزی هم نداشت و مجبور بود حتی برای گلیم بافی هم عینک ته استکانیش را بگذارد نوک بینیش!

تا پایم را داخل خانه‌اش گذاشتم توی قلبش جای گرفتم. بعدها که ماهتاب هم می‌آمد و دور هم جمع می‌شدیم احساس بیگانگی نمی‌کردم، مثل یک خانواده! حتی روزی که بر می‌گشت به تهران همه شب قصه ماهتاب بود و خوبی‌هایش. در یکی از شب‌های تابستان که ماه گرد گرد در وسط آسمان به من و کوکب خانم که در حیاط نشسته بودیم زل زده بود. کوکب خانم با همان شوخ طبعی خودش من من کنان گفت:

- «احمد جان» ببخشین آ، شما ازدواج کرده‌اید؟

سؤالش محکم خورد توی سرم، نمی‌دانم چه شد، دست و پایم را گم کرده بودم، زبانم ناخود آگاه چرخید و گفت:

- ب... بله خاله جون!...

شاید اولین باری بود که در زندگیم دروغ می‌گفتم، آخر از همان روز اول مادرم گفته بود که هر کس دروغ بگوید خداوند کورش می‌کند، ومن هم از خداوند خیلی می‌ترسیدم و نمی‌خواستم کور شوم!

مثل اینکه از جوابم خوشش نیامد، آخمه‌ایش توی هم رفت، با دستپاچگی پرسید: پس انگشت‌ت کو؟...

صورت دختر عمویم سهیلا جلوی چشمانم: ظاهر شد، یادم آمد که مادر بزرگ همیشه می‌گفت: پسرم نافش را به اسم تو بریدم، این شاء الله بیای هم پیر شین! دست و پایم را جمع و جور کرده گفتم: «خاله جون... آخه ... می‌گویند طلا حرام است».

کوکب خانم تنها انگشت نقره‌ای که از شوهرش برایش مانده بود را به من هدیه کرد و گفت: «اینطوری بهتره!».

وقتی ماهتاب برگشت دیگر آن ماهتاب گذشته نبود!

دو عقربه ساعت روی عدد دو بهم رسیده بودند، اتوبوس هم داد و فریاد کنان جاده مارمولک مانند را با اشتهای فراوان می‌بلعید، دود سیگار برخی از مسافران با گرمی خورشید دست بدست هم، باری از خستگی و کوفتگی را روی دوش پلک‌هایم گذاشته بودند، تا گردنه فقط نیم ساعت و تا خانه یک و نیم ساعت راه باقی مانده بود.

به سختی می‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم!...

از دور خواهر کوچکم مرا دید، بطرفم دوید منم با آغوش باز با استقبالش شتافتم، اشک‌هایمان درهم آمیخت محکم بسینه‌ام فشارش دادم، که خانم پرستار بلند جیغ کشید، ومن از خجالت داشتم آب می‌شدم!

زیر گنبد کبود...

خبر وحشتناکی بود ... مدینه را بخود لرزاند ...

گمان می‌رفت که از روز خلافت عمر رضی الله عنه شیطان‌های آدمی و جنی از مدینه گریخته بودند... همه جا امن و امان بود ... کسی جرأت تجاوز بحق دیگری را نداشت ... برای برخی بودن پلیس و داروغه در شهر جای سؤال داشت که: چرا حقوق بیهوده از پول بیت المال به آن‌ها داده می‌شود ... شکر خدا نیازی به پلیس و یا داروغه نداریم ..

صدای پر طنین امنیت مدینه همه جهان را برگرفته بود ... برخی آن را از برکات پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم می‌دانستند و برخی از بازوی آهنین عدالت عمری ...

هرچه که بود عدل بود و داد .. محبت و برادری .. دوستی و همبستگی .. یکی ویگانگی .. این بود شهر زیبایی مدینه، شهری که قبل از آمدن پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم بدان لحظه‌ای صدای شمشیر در آن نمی‌خواید، تشنه خون برادر بود و هرگز سیراب نمی‌شد!

این خبر هولناک همه را پریشان ساخت و خوب و آرامش را از چشمان عمر ربود...

بوی تلخ خون همه جا پیچیده بود... به سلطنت و فرمانروایی امنیت تجاوز شده بود... زبان‌های حیران با دلهره در گوش‌های پریشان زمزمه می‌کردند:
- جوانی بود با لباس زنانه... شاه‌رگش را زده بودند... صورتش کبود شده بود.
= چه کسی او را پیدا کرده .. شاید او قاتل را دیده باشد.

- جسدش را زن‌ها کنار جوی آب پیدا کرده اند .. اول گمان می‌بردند که دختری است، سپس وقتی جسدش را می‌شستند فهمیدند که مردی بوده...

امیر المؤمنین مات و مبهوت به داروغه و جاسوس‌هایش که هر روز با دست‌های خالیت‌تر از روز پیش می‌آمدند خیره شده بود .. تو گویی قاتل آب شده و رفته بود زیر زمین و یا بخار شده و به آسمان پریده...

سوژه‌ی بسیار عجیبی بود، جوانی در لباس زنانه بقتل می‌رسد و هیچ سر نخ‌ی از قاتل بدست نمی‌آید.

روزهای اول ماجرا بر سر زبان‌ها و حدیث مجلس‌ها بود و هر روز کلاغی بر چهل کلاغ دیگر افزوده می‌گشت و شاخ و برگ‌ی به قصه اضافه می‌شد...

انگشت اتهام از یهودیان گذشته به پادشاهان ایران و روم نیز رسید...

کم کم قصه داشت بصورت ماجرای افسانه‌ای به گردن دیوان و جن‌ها آویزان می‌شد که گرمی و حرارتش را در بین مردم از دست داد و به فراموشی سپرده شد.

تنها کسی که هرگز ماجرا را فراموش نکرد و صبح و شب در پی قاتل بود .. امیر المؤمنین عمر بود و بس ..

با چشمان زیر کانه‌اش مردم شهر را یکی یکی می‌پالید، سعی می‌کرد قاتل را از چشمانش بخواند، هرگز دستان لرزان نیایش او از درگاه الهی خسته نشد، صبح و شام از خداوند می‌خواست که در حل این معما بدو کمک کرده، قاتل را به شمشیر عدالتش بسپارد تا کسی جرأت تجاوز بحق مردم را نداشته باشد.

سالی از این معمای بی‌جواب نگذشته بود که گریه دردناک نوزادی گوش‌های امیر المؤمنین را آزد.

- این نوزاد را سر جوی آب پیدا کرده‌اند.

کلمه «جوی آب» زنگ خطر را بشدت در خاطره امیر المؤمنین به صدا در آورد، نا خود آگاه داد بر آورد:

= کجا؟!

... سر جوی آب، جناب امیر المؤمنین ... چطور مگه؟!

امیر المؤمنین برای اولین بار پس از یک سال خنده‌ای سر داد و گفت: یافتم ... یافتم ... قاتل را یافتم!

چشم‌های حیرت زده و پریشان به امیر المؤمنین خیره شده بود ... حیرت زده از حرف‌های امیر المؤمنین که هیچ ربطی بموضوع ندارد! ... و پریشان از اینکه مبادا امیر المؤمنین خدای ناخواسته بلایی سرش آمده باشد و هزیان می‌گوید...!

امیر المؤمنین با زرنگی و زیرکیش همه آنچه در پشت این چشم‌های حیران و شفقت بر انگیز بود را می‌خواند ولی نمی‌خواست وقتش را با آن‌ها تلف کند.

نوزاد را از دستشان گرفته به خانه برد. دستور داد از طرف بیت المال خانمی عاقل و دانا موظف به پرورش نوزاد گردد. روزی امیر المؤمنین آن زن را خواست و پس از نصیحت‌ها و سفارش‌های بسیار در مورد کودک به او گفت: هرگاه متوجه شدی زنی به این کودک شفقت و مهر و علاقه خاصی نشان می‌دهد و با دید خاصی بدو می‌نگرد فوراً بمن اطلاع بده.

روزها یکی در پی دیگری سپری می‌شد و امیر المؤمنین با دلهره گی نقشه‌اش را دنبال می‌کرد.

تا اینکه روزی خانم مسئول پرورش کودک خدمت امیر المؤمنین حاضر شده عرض کرد که:

... امروز صبح دخترکی پیشم آمد و گفت که خانمش روزی بچه‌ام را دیده و از او خوشش آمده و مایل است به او هدیه‌ای بدهد ... من نیز موافقت کرده کودک را پیش او بردم. خانم جوان و بسیار زیبایی بود ... با دیدن بچه اشک‌هایش سرازیر شده او را محکم به بغل گرفت و بوسید...

خیلی سعی داشت من هر چه بیشتر پیشش بمانم، هدیه‌هایی گران بها و با ارزشی به من و به بچه داد و از من خواست که خوب از بچه‌ام مواظبت کنم.

امیر المؤمنین سجده شکر در مقابل خداوند متعال بجای آورده شمشیرش را به کمرش بست و به طرف آدرسی که آن زن به او داده بود براه افتاد.

پیر مردی با محاسن سفید و زیبا در را بروی امیر المؤمنین گشود، هر دو لحظه‌ای مات و مبهوت بهم خیره شده بودند، امیر المؤمنین از اینکه یکی از دوستانش که از انصاریان و از یاران رسول خدا صلی الله علیه وسلم را در آن خانه می‌دید، و پیر مرد از اینکه خلیفه سرزده به خانه‌اش آمده...

پیر مرد زود دست و پایش را جمع کرده گفت:

- به به ... صفا آوردید .. این چه سعادت بزرگی است که امیر المؤمنین به کلبه درویشی ما قدم رنجه می‌فرمایند ... بفرمائید ... بفرمائید...

= خیلی متشکرم ... مزاحم نمی‌شوم ... امری پیش آمده که خواست خدمت برسم.

- ان شاء الله خیر است ... حالا تشریف بیاورید توی.

= می‌توانم از شما سئوالی بپرسم؟

- البته ... بفرمائید ... یکی نه ... صد تا... در خدمتم.

= در مورد دخترتان بود.

پیر مرد از فرط شادی و خوشحالی که شاید امیر المؤمنین می‌خواهد دخترش را برای یکی از فرزنداناش خواستگاری کند در پوستش نمی‌گنجید.

- والله چه عرض کنم ... دخترم، شکر خدا در تقوا و پرهیزکاری و ایمان و اخلاق و ادبش زبانزد خاص و عام است.

= اجازه می‌دهید که من نیز موعظه و نصیحتی به ایشان کنم.

- البته ... باعث شرف و سعادت ماست. شما جای پدرش هستید...

پیرمرد دستپاچه خبر تشریف فرمائی خلیفه را به دخترشان داده، امیر المؤمنین را به داخل خانه تعارف می‌کند، امیر المؤمنین از کنیزکان و همنشینان دختر خواست که لحظه‌ای او را با دختر تنها بگذارند.

خانم جوان مژده خواستگاری که پدر برایش آورده را در سرش می‌پروراند و با لبخندی زیبا به امیر المؤمنین خیره شده بود که عمر رضی الله عنه با لحنی جدی گفت:

– قصه آن کودک با تو چیست، دختر؟!

ناگهان دنیا در چشمان زن جوان تاریک شد، زبانش از حرکت ایستاد، خواست داد بزند و قلب پر از درد ورنج و اندوه و غم و خونس را در پیش پای امیر المؤمنین پاره کند.

امیر المؤمنین با جدیت شمشیرش را کشید:

– دختر ... یا همه چیز را آنطور که بوده برایم تعریف می‌کنی ... یا اینکه مجبورم گردنت را بزنم ... تو آدمی را کشته‌ای ... مگر نه؟!

زن جوان که با چشمانی پر از اندوه و درد به امیر المؤمنین زل زده بود و اشک‌های گرم مرواریدیش بر گونه‌هایش می‌رقصید، آهی سرد سر داده انگشت‌هایش را مشت کرده دندان‌هایش را بهم می‌مالید:

= آه ... ای کاش من هرگز از مادر زائیده نمی‌شدم ... آری من آدمی را کشته‌ام ... نه .. نه .. من خون نجس حیوانی پست، گرگی درنده را ریخته‌ام.

سپس به سقف اتاق خیره شده کمی آرام گرفت و ادامه داد:

= ده سال بیشتر نداشتم که مادر خدا بیامرزم چشم از این جهان گشود ... پدرم که مشغول بود کلفتی را استخدام کرد تا مرا از تنهایی بدر آورد و کارهای خانه را هم انجام دهد.. من او را مثل مادرم می‌پنداشتم... او سال‌ها در خانه ما کار می‌کرد تا اینکه روزی به من گفت که مجبور است برای کاری به شهر دیگری سفر کند

وخواست اجازه دهم تنها دخترش را برای مدتی در خانه ما بگذارد ... من که تازه فهمیدم او دختری هم دارد با کمال میل موافقت کردم.

روز بعد دخترش را که آرایش غلیظی کرده بود پیش من آورد ورفت ... چند روزی ما در کنار هم بودیم و با هم آنس گرفتیم... تا یک شب که من در خواب بسیار سنگینی بود احساس کردم که او ...

بغض و کینه گلوی زن جوان را سخت می‌فشرد، اشک‌هایش چون سیل سرازیر شده بود ... به سختی خودش را کنترل کرده ادامه داد ...

= بله ... تازه من متوجه شدم که او دختری نبوده ... مرد جوان پلید و پستی است که به من تجاوز کرده ... از زیر بالش‌م خنجرم را گرفته شاه‌رگش را زدم. و شب هنگام بدون اینکه کسی متوجه شود جسد نجسش را سر جوی آب انداختم.

بعدها متوجه شدم که از آن گرگ وحشی نوزادی بیگناه در شکم تکان می‌خورد... صبر کردم و تا به دنیا آمد به کنیزکم گفتم که او را سر جوی آب آنجایی که پدر پستش را انداخته بودم بیندازد...

امیر المؤمنین قطره‌های اشکی که از چشمانش سرازیر شده بر روی محاسن زیبایش می‌غلطید را پاک کرده، گفت:

- آفرین به تو دخترم ... بیشتر مواظب خودت باش ... دنیا پر از گرگ است، و خداوند تنها پناه گاه مؤمنان است...

سپس سرش را پایین انداخته از اتاق خارج شد ...

دخترم... زیبا...!*

آرزو داشتم قبل از او بمیرم!...

احیاناً دوستان، جوغهی اعدام و مرگ پیچیده و تاریک را بر زندگی و عذاب آن ترجیح می دهند...

حیف ... آرزویش برآورده شد و بال کشید و رفت و من ماندم و دو چشم حیران...
برای همیشه مرا رها کرد و پر گشود... این بود همسرم.
با دستان خودم پلک هایش را روی هم نهادم... بعد از ده سال زندگی مشترک من ماندم و تنهایی ...

هنوز تا پیری یک عالمه راه بود که مرگ بر ما شبیه خون زد و زندگی شیرینمان را بهم ریخت... آتش دوستی و محبت و عشق در نوجوانی دل هایمان را گداخته بود...
وقتی انگشتر را توی دستش گذاشتم هیچده سال بیشتر نداشت منم بیست و یک ساله بودم.

راستش را بخواهید، پدر و مادرمان از دستان به تنگ آمده بودند و می خواستند با ازدواجمان هم از زخم زبان مردم راحت شوند و هم در کوچه ها را ببندند و نفسی راحت بکشند!...

ناقوس گوش خراش مرگ مشت محکمی است بر دهان قصه های شیرین...
خاطره های زیبا ... لحظه های بیاد ماندنی ... نمی دانم بعد از او چطور توانستم زندگی کنم...

قبل از مرگش هدیه بسیار زیبا و ارزنده‌ای برایم بجای نهاد... نامش «زیبا» است... دختر بزرگم، که تمام رازهای مادرش را در پشت پلک‌های زیبایش پنهان کرده...

تماماً شکل مادرش است... موهای سیاه و کشیده، بینی مستقیم و نوک دار، چشمان درشت و براق...

دخترم «زیبا» در روزهای اول، بعد از اینکه مادرش تنهایمان گذاشت، دلداریم می‌داد...

داخل آشپز خانه، اتاق خواب، اتاق نشیمن... جایش خالی بود... صورتش مثل روز اولمان در ذهنم نقش بسته ... بدون اینکه بیماری بتواند چیزی از زیبایش برباید... در همه جای خانه صدایش را می‌شنوم ... گاهی هم مثل بچه‌های کوچک گریه می‌کردم...

دخترم اشک ریزان می‌آمد تا اشک‌هایم را پاک کند و با لهجه‌ی بچه گانه‌اش بیادم می‌آورد که؛ «بابا جون مگه نگفتی مامان پیش خداست... توی آسمونا... مگه خودت نگفتی نباید گریه کنیم تا اون ناراحت نشه...».

اینجا بود که بیاد می‌آوردم، پدرها می‌بایستی جلوی بچه‌هایشان مرد باشند و ناامیدی و شکست را برویشان نیارند... صدایم را در گلویم خفه می‌کردم و اشک‌هایم را در کاسه چشمانم زندانی...

گریه ننگ است بخصوص اگر برای همسر باشد ... باید مثل شرمگاه پنهانش کرد...

«زیبا» در خانه‌ام جایگاه بزرگی داشت، همان زمانه‌ای که خنجر می‌زند خودش درست همان زمانه‌ای است که ناامیدی می‌آورد، و دوستی هم مثل خوشی است، از یکی به دیگری و آن از شاخه‌ای به غنچه‌ای منتقل می‌شود، و مثل احساسات همیشگی و پایدار است و این تنها مردمند که می‌میرند.

تنها بعد از دو سال که زیبا ملکه کندویمان شده بود، ظهر که از کار بر می‌گشتم تا به در آپارتمانمان می‌رسیدم پاکت میوه را از دستم می‌گرفت، روی پله‌ها به استقبال می‌آمد تا هندوانه سنگین را از دوشم بردارد. صبح که بیرون می‌رفتم با دست‌های نازکش دکمه‌های کتم را تکانی می‌داد تا سرجایشان بایستند، بعضی وقت‌ها با کهنه پارچه‌ای جلوی پله‌ها خودش را به من می‌رسانید تا کفش‌های پوستیم را برق اندازد، سپس با مهربانی و لبخند بر دوشم بوسه‌ای می‌زد که گرمی و صمیمیت و محبتش از پشم کت و پنبه پیراهن وزیر پوش می‌گذشت تا پوستم را نوازش دهد...

آنگاه با یک دنیا سعادت و خوشبختی از پله‌ها پائین می‌آمدم.

قلب‌هایمان را با سادگی و زیبایی و مهرش پر کرده بود، در روزهای جمعه که دور هم جمع می‌شدیم براستی احساس می‌کردم که چطور این دختر توانسته قلب‌های اطرافیانش را اسیر خود کند...

همیشه اسمش ورد زبان‌ها بود؛ یا من صدایش می‌زدم، و یا برادرها و یا خواهرانش، همه خانه نوای «زیبا»، «زیبا»، زیبا... بود، تو گویی؛ موسیقی ترانه یاد بود، بود...

شب‌های از شب‌ها که با خودم لم داده بودم فکر می‌کردم... زیبا از این خانه خواهد رفت... زود یا دیر!

گفتم: هیبه، روزگار بی‌وفا... روزی که زیبا می‌رود حتماً گریه می‌کنم... خوشی باز هم آثار غم رامی‌زداید... آری، شب‌های که دخترم بزفاف می‌رود، احساس خواهیم کرد که جای مادرش خالی است... هیف که چرخ گردون از نو می‌چرخد و شب‌های تاریک و وحشتناک غم دوباره بر کلبه ما خیمه می‌زند... همه چیز با خداست، و امید ما تنها به او...

مثل اینکه این خاطره‌ها وحی الهی بود که در سکوت مرگبار شب بر من نازل می‌شد، یک هفته نگذشته بود که دستی بیگانه در خانه مان را کویید، بسیار تعجب کردم، احمد آقا ... همکار قدیمیم ... - از خاطره‌های فراموش نشدنی سال‌های شرکت‌مان - با پرسش جلوی در ایستاده بودند...

وقتی داخل مهمانخانه شدیم، خاطره‌های زیبای گذشته را ورق زدیم، خبر همدردی و تأسف همسرش را از وفات همسر و آرزوی اینکه در آینده خوشبخت شویم را همراه با دسته گلی زیبا هم در کنارمان گذاشت.

روی صورت پرسش نشانه‌های امید و آرزو نقش بسته بود، ساکت و آرام ... جوانی از گونه‌هایش داد می‌کشید ... از آثار پدرش چیز بسیار اندکی رویش نمودار بود.

به آشپز خانه نزد زیبا رفتم تا با هم چیزی برای مهمان‌ها درست کنیم، متوجه شدم که همه‌اش می‌لرزید، خون از نوک دماغ تیزش فرار کرده بود.

استکانی که از دستش رها شده به زمین خورده بود را جمع می‌کرد. با چشمان پدر به او نگاهی انداختم، پلک‌هایش را به زمین انداخت تا چیزی نبینم.

وقتی که مهمان داشت پر حرفی می‌کرد در لابلای گذاشته‌ام می‌گشتم، دوستی را بیاد آوردم... آتش را ... بی‌خوابی را، چپ و راست رفتن‌ها را... در حالی که هوی و هوس بدور چشمانم حلقه زده بود... و خیال‌هایی را که در بین من و کسی که دوستش داشتم پر می‌کشید ... تا جایی که فکر می‌کردیم در راه بهشتیم... عشق یعنی سراب چشمان تشنه در کویر لوت ... عاشق یعنی نخل خسته و تنها در صحرای بی‌منتهای بلوچستان...

با صدای میهمان که می‌گفت... اینهم فرزندانم... محمد، کارمند اداره راه و ترابری می‌خواهد شرف غلامی شما....

اینجا بود که بخودم آمدم، به او اشاره کردم، سپس تنها وتو گوشی با هم حرف زدیم، خواستم که یک مدّت کوتاهی - کمتر از یک هفته - به من فرصت دهد. بسیار شک کردم که میل قدیمی ای قلب دخترم را بسوی این جوان می‌کشد... بخودم گفتم، شاید رابطه دوستی ای قدیمی این دورا با هم آشنا ساخته ... شاید هم ... بهترین تاجی که می‌تواند زینت دهنده قصه‌های عشق باشد همان «بله» و موافقت است...

مرز جدا کننده چرنديات شیرین وتلخی که طوفان عشق همیشه بهمراه دارد... با خودم گفتم: علی برکت الله، توکل بخدا... با اینکه جوانک حقوقش کم وآینده‌اش تنگ بیادم آمد که خداوند هر روز در تقسیم رزق وروزی نظر خاصی دارد. تهیه‌ی جهیزیه خیلی خسته ام کرد، چرا که مهریه کم ودختر بسیار گرانبها، وروزگار بسیار بی‌ارزش بود...

در آواخر سال‌های جنگ بود، جنگی که چیزهای کمالی وضروریات زندگی را با هم مکید، روزهایی که مادران با چشمان گریان ودهان خندان دخترانشان را جهیز می‌کردند، من هم حالا بیش از یک کارمند ساده بیمارستانی کوچک نبودم ... عیال دار، با قلبی آکنده محبت ومهر وعاطفه ...

«آنقدر بزمین زدم که هندوانه سبز شد، وآنقدر از گاو نر خواش وتمنا کردم که شیر داد، خلاصه غیر ممکن را ممکن ساختم ویک روزه از غوره حلوا. در یکی از صندوق‌هایی که همکارانم همه چیزی می‌پرداختند تا در وقت حاجت وامی بگیرند شرکت کرده قرض گرفتم، از دهان فرزندان وعیال لقمه لقمه کم کردم تا توانسته چیز معقولی که جهیزیه دخترم باشد تهیه کنم.

در همین اثنا مادر داماد مرد، خدا را هزار مرتبه شکر کردم! با اینکه می‌دانستم مردم خواهند گفت که دختر شکون نداره!

اما هر چه بود فرصت خوبی بود... فرصت کوتاهی که می‌توانستم یکی از احتیاجات «زیبا» که چیزی بسیار مهم و کوچک و سبک اما گرانها یعنی؛ زیور آلات و طلا، را دست و پا کنم.

«زیبا» به خانه همسرش رفت، مثل شمعی که از اتاقی به اتاق دیگر برند، و ما را در تاریکی رها کرد...

بعد از سه ماه نامه‌ای دریافت کردم که می‌گفت، او و همسرش در نهایت سعادت و خوشبختی بسر می‌برند و در شکمش آثار فرزندی است... زندگی شیرین است و هیچ غمی جز فرق ما ندارند. لبخندی روی لبانم نقش بست.

یک هفته بعد، پیغامی از همسرش داشتم که می‌گفت، زیبا بیمار است و خیلی اسرار می‌کند مرا ببیند، بهتر است بدیدارش بروم... گریه کردم...

وقتی که در غروب آنروز به خانه‌اش رسیدم، دلم خیلی شور می‌زد، اما وقتی با چشمانم دیدمش و با او حرف زدم و بوسیدمش نفس راحتی کشیدم.

ضعیف وزرد... غیر آن «زیبایی» که قبل از سه ماه به خانه بخت فرستاده بودم.. دور چشمانش را حلقه‌ای کبود بشکل وحشتناکی گرفته بود، مثل اینکه تازه از قبر برخاسته، و یا می‌خواهد به آنجا برود...

اول قصه بیماری را تند و تیز تعریف کردند، پس از آن شرح و تفصیلش را گفتند، بعد برگشتند علت‌های مریضی را بر شمردند، از جمله «چشم مردم» و...

اما سبب واقعی را تنها خودم می‌دانستم!

«زیبا» نردبان چوبی را بر زمین آشپزخانه نهاده تا به انباری بالای سقف که در آن پیاز و سیب زمینی و غیره... ذخیره می‌کنند بالا رود، نردبان، خدا می‌داند به چه دلیل!، لیز خورده می‌افتد و زیبا با خونریزی شدید سقط جنین می‌کند.

صد بار درحالی که دستم را روی پیشانیش گذاشته بودم به خداوند پناه بردم، «زیبا» با سادگی و ایمانش با من حرف میزد و من به زشتی و پستی و قلب بازان پی می‌بردم، همسرش حاضر بود برایش هر کاری بکند... ولی دستش بجیزی بند نبود. پس از مدت کمی، باز آمدم، دیدم که حالش بهتر نشده، ناراحت و نا امید برگشتم.

مدّتی طول کشید که آثار امید در تاریکی ناامیدی ظاهر شد، خدا را شکر کردم، پیغامی دریافت کردم که می‌گفتند: خودت را به زحمت نینداز، حال ما تقریباً طبیعی شده است.

ماندم تا سرپرستی دیگر بچه‌ها را بکنم، وبا بی‌صبری منتظر نامه‌ای بودم که درستی پیغام اول را تأکید کند.

خبری نیامد، شب تا صبح نماز می‌خواندم، خسته و کوفته فکر می‌کردم، با دل شوریدگی خوابیدم، در خواب دیدم که دزدی راهم را بست و کیف پولم را بیرون آورد، پولهایم را برداشت و با خنده یک سیلی محکم خواباند زیر گوشم ... سپس حیران و سرگردان رهایم کرد و رفت .. دقیقاً همینطور ...

در صبح آنروز تصمیم گرفتم که باز بروم سری به دخترم بزنم...

دیدم که ضعیف و زرد و رنجور و پژمرده روی تخت دراز کشیده...

با همان سادگی و ایمانش بمن گفت: اینبار تقصیر خودم است، دکترها گفتند که بخودت فشار نیاور ... اما ... خودت که بهتر می‌دانی.

همانطور که گفتم خودم سبب واقعی را می‌دانستم او و همسرش همه گناه را انداختند روی سر نردبان!

برگشتم به نقطه‌ی اول دایره، نامه‌ای به سلامتی بشارت داد... خبری نیامد...

پس از مدّتی سلامتی ... وبعد از آن بیماری ... دیگر از این موضوع کلافه شدیم.

در طول همین یک سال «زیبا» همه طلاهایش را فروخت... انگشترها... گردنبند بسیار زیبایش... النگوها... فقط گوشواره‌ای تک و تنها مثل کودکی یتیم ساکت و آرام از گوشش آویزان بود.

در همین زیارتم با تأسف و درد ورنج با صدایی که رنگ و بوی ایثار واز خود گذشتگی داشت به گوشواره‌اش اشاره کرد وگفت: ... پدرجان، نگاه کن، غیر از این هیچ چیزی نمانده... تنها یادگار مادر...».

و ادامه داد: اما.. هیچ چیز از خود گذشتگی گرانباتر نیست...».

خیال کردم که او می‌داند، و اگر نمی‌داند احساس می‌کند که تقلب بازم. صد بار و شاید هم هزار بار توبه کردم، خواستم چیزی بگویم، حرفم را خفه کرده، چیز دیگری گفتم؛

- زیبا جان چیز دیگری از طلاهایت نماده؟!

- هیچ چیز بابا!

- تو بدون طلا زیباتری!

- در چشمانت! خدا حفظت کند بابا!

- مطمئن باش که این طلاهای لعنتی مرض را با خودش گرفت ورفت.

خندید، و خندیدم، سپس برگشتم به خانه.

هیچ خبری نیامد، جوایای حالشان شدم، خطابى آمد که به یک قانون کلی اشاره داشت، سکوت علامت رضایت است!

بعد از چند ماه «زیبا» دوباره به جوانی و زیبائیش برگشت، در شبی که دور هم نشسته بودیم از اینجا و آنجا می‌گفتم...

گذشته‌ها را دوستانه مرور می‌کردیم، همانطور که مسافر کیلومترهای طی شده‌اش را حساب می‌کند، مثل اینکه اعتراف می‌کردم، گفتم؛

- دخترم یادت می‌یاد چگونه جهازت را آماده کردیم...

- منظورت چیه بابا!!

- منظورم اینکه آیا یادت میاد چقدر برایش جان و دل کردم.

- البته بابا! خدا عمرت دهد.

- طلاها آخرین چیزی بود که برایت خریدم.

- کاملاً درسته!

- بعد از اینکه دست‌هایم بجایی بند نمی‌شد فهمیدم آن‌هایی که برای کسانی که

دوستشان دارند بهر زشتی‌ای دست می‌زنند معذورند، می‌خواهی بیشتر شرح دهم؟

دهانش از تعجب وا رفته، با چشمانی حیرت زده بمن خیره شده بود.

اما من ادامه دادم و قصه را برایش تعریف کردم.

- مبلغی لازم داشتم تا برایت زیور آلات بخرم، وقتی دستم از همه جا بریده

شد... دزدیدم ...

اینطور بمن نگاه نکن!!!! دزدی پوشیده‌ای بود، گر چه که برای پدر خوبت اولین

بار بود. در بیمارستان غذا را از دهان بیماران دزدیدم ... با مسئول اتفاق کردم،

چیزهایی بی‌ارزشتر با کمیات کم می‌خریدم. بدینصورت توانستم پنجاه هزار تومانی

پس انداز کنم... هر آنچه از خانه پدرت بردی حلال و پاک بود مگر طلاها...

از آنجا که همه عمرم پاک دست بودم، وجدانم در خواب و بیداری مرا عذاب

می‌داد، توبه ام نتوانست مرا از عقابی که بر تو آمد حفظ کند...

مطمئن بودم که تو خوب می‌شوی، اما بعد از اینکه مال دزدی برود و تو تقاضش

را پس دهی، تقاضش در واقع درد و عذابی بود برای تو و من و این مرد بیگناه!

دخترم با صدایی اندوهگین و گرفته زیر لبش زمزمه کرد:

- پس اینطور...

گفتم: من بودم که نردبان را در آشپزخانه از زیر پایت کشیدم، و آنچه از بیمارها

گرفته بودیم روی بیماریت خرج کردیم، اما چه فایده؟!

وقتی حرف‌هایم تمام شد «زیبا» با خیالی راحت به میچ‌های خالیش نگاه می‌کرد، مثل کسی که دست‌های آلوده به پلک و خون ماهی را با صابونی خوشبو خوب شسته باشد.

الیکس*

لحظات بسیار عجیبی بود، دست وپایم را به کلی گم کرده بودم، نمی دانستم از این عقلهای بیمارگونه بخندم یا که به حال خودم بگریم. از يك طرف ترسم و وحشت بر من چیره شده بود، واز طرف دیگر احساس به غربت و تنهایی عجیبی داشتم. گویا چون ملوانی بودم که در طلاطم موج های تاریک اقیانوس بی کران قایق بی بادبان را می خواهد به ساحل برساند؛ نه موج ها توان درك احساسات و مشاعر او را دارند و نه او می تواند صدایش را بجایی برساند.

بازرس با چشم های تمساحی باد گرده اش نور افکن را جلوی صورتم گرفته گفت: تو بجرم سوء قصد به يك بیگناه بازداشت شده ای! دعا کن که جان سالم بدر ببرد!

با همان انگلیسی شکسته ای که به لهجه اصفهانی خودم بود، وبا لبخندی ساختگی که خیلی سعی می کردم بر لبانم حفظش کنم می خواستم برایش شرح دهم که؛ آقای محترم مه خیلی سنگین و تاریکی بود، وقتی متوجه شدم که ماشینم از جاده خارج شده، یکهو «خانم روزا» جلویم سبز شد. همه تلاشم را بخرج دادم تا ماشین به ایشان نخورد. راستش همه فکرم به این بود که چطور جان ایشان را نجات دهم، و متوجه چیز دیگری نبودم. ووقتی توانستم ماشین را کنترل کنم دیدم که خانم روزا داد می زند: الیکس... الیکس.. سرسیاه وحشی الیکسم را کشتی!!

حقیقتش را بخواهید من هم از زخمی شدن الیکس دوست خانم روزا بسیار ناراحت شدم. ولی چه می توان کرد، دست خودم که نبود. البته من تنها کسی بودم که

از نجات خانم روزا احساس رضایت می‌کردم، همه مردم و حتی خود خانم روزا آرزو داشت ماشین به او می‌خورد والیکس جان سالم بدر می‌برد.

خانم روا که دوست داشت مردم او را «روزا» صدا زنند، بیوه زن همسایه مان بود که هیچ فرزندی نداشت، هر روز بعد از ظهر که از سرکار برمی‌گشتم او را می‌دیدم که با دوستش قدم می‌زند، با او راز دل می‌کند و گاهی بلند می‌خندد، و گاهی هم دستمالش را از جیبش بیرون می‌آورد تا اشک‌هایش را پاک کند.

من با خانم روزا و با همه همسایه‌های دیگرم احوالپرسی می‌کردم، اما به دوستش هیچ توجهی نمی‌کردم، آخه نه از شکل و قیافه‌اش خوشم می‌آمد و نه از راه رفتنش با آن خانم محترم. و وقتی می‌دیدم خانم روزا با او می‌خندد و یا بوسش می‌کند حالم بهم می‌خورد.

چیزی که بیشتر حالم را گرفت این بود که برخی از همسایه‌ها اخیراً گفته بودند که؛ الیکس با خانم روزا در یک اتاق می‌خوابد، و روزا همه زندگیش را با او تقسیم کرده، و بر خلاف همه اروپائی‌ها با او در یک بشقاب غذا می‌خورد!

روزا خودش می‌گفت که: آنقدر به الیکس انس گرفته که یک لحظه هم بدون او نمی‌تواند زندگی کند. الیکس همه رازهای دلش را می‌داند، درهر کوچک و بزرگی باید با الیکس مشورت کند.

چند روز پیش همسایه‌ی دیگرم آقای «بیر» که پیرمرد بازنشسته‌ای است و سال‌ها پیش زنش را از دست داده و تنها زندگی می‌کند به دیدنم آمد و با حسادت بیمانندی می‌گفت که این خانم دیوانه وصیت کرده پس از مرگش همه دارائیش را به الیکس بدهند!

در حقیقت رابطه‌ام با خانم روزا از روزی که به خودش جرأت داده بود با دوستش به دیدن همسرم بیاید خراب شده بود. یادم می‌آید در آن روز من جلوی در خانه ایستادم و به روزا گفتم که نمی‌توانم به‌مراحت اجازه دهم وارد خانه‌ی من بشود.

من فطرتاً از اینجور رابطه‌های زشت بدم می‌آمد. و بخصوص که خیلی می‌ترسیدم عادات زشت این جامعه‌های بی‌فرهنگ در دخترهای کوچکم تأثیر بگذارد.

باز پرس به من گوش زد کرده بود که با این حادثه وضع بسیار خراب است، چرا که من مهاجر آسیایی هستم، در حالیکه الیکس جد اندر جد اروپایی واز یک خانواده‌ی با نام و نشانی است که درهمه اروپا مرغوب است. سپس آرام دهنش را به گوشم نزدیک کرده گفت: راستش را بگو، درست است که تو هرگز به او سلام نمی‌کردی؟!

سپس داد کشید: ببین، بیمورد انکار نکن، سعی نکن مرا گول بزنی، همه اهل منطقه بر این نقطه گواهی داده‌اند، حتی همسایه‌ات آقای بییر!

با اعترافم بدین جریمه (!) خرم با چهار پایش به گل افتاد. ومن از يك مهاجر بیچاره‌ای که در پی لقمه نانی به این کشور آمده بود تبدیل شدم به يك شخصیت مشهوری که در این چند روزی که مؤقتاً آزاد شدم خبرنگاران و روزنامه نگاران بیست و چهار ساعت از دم خانه‌ام دور نمی‌شدند.

همه دوربین‌ها زل زده بود به من، از همه چیز می‌پرسیدند، چطور مرتکب این فاجعه هولناک شدی! و...

سؤالات بسیار احمقانه‌ای بود، ومن از اینکه از سؤالاتشان خجالت نمی‌کشیدند مات و مبهوت مانده بود. البته سعی می‌کردم به سؤالاتشان پاسخ ندهم.

بعد از چند روز مرا به زندان ویژه‌ای منتقل کردند تا مبادا مورد ترور و سوء قصد نژادپرستانی که بطرق مختلفی مرا تهدید کرده بودند قرار گیرم. همسر و فرزندانم را به ایران بازگرداندند. ومن تحت مراقبت بسیار شدید تنها ماندم تا روز محاکمه در دادگاه حاضر شوم.

وقتی شنیدم که منظمه‌ای حقوقی برای دفاع از حقوق مظلومان بنام «دوستان الیکس» به رهبری خانم روزا تأسیس شده و در آن افراد بسیار سرشناسی از جمله وزیران سابق و نمایندگان مجلس و دیپلمات‌های مشهور و بسیاری از تاجران و سیاستمداران و حقوقدانان عضویت دارند ترس بر من چیره شد...

هر روز طرفداران این منظمه بیشتر و بیشتر می‌شدند، و تنها خواسته‌شان این بود که من باید به بدترین شکلی مجازات شوم، تا عبرتی باشم برای همه انسان‌های وحشی سرسیاه!

قبل از این حادثه خبر باندهای آدم ربایی و تجارت با اعضای بدن کودکانی که از کشورهای فقیر آسیایی دزدیده می‌شوند و در بازارها و بیمارستان‌های اروپایی به فروش می‌رسند خبر داغ روزنامه‌ها و رسانه‌های گروهی دنیای غرب بود، که با این حادثه تیتراژ روزنامه‌ها دو چندان شد و خبر داغشان هم: مهاجر ایرانی، قاتل الیکس دوست روزا خانم!!...

کم کم باورم شد که الیکس در این سرزمین برای خودش کسی است، عکسش را روی هر چیزی چاپ می‌کردند، روی جعبه‌های مواد غذایی، روی پلاستیک‌ها، روی کارتن‌ها و پلاکاردهای مخصوصی که در شاهراه‌ها و خیابان‌ها نصب شده بود، برچسپ‌هایی که روی ماشین‌ها و خلاصه همه جا می‌زدند...

و کیلم به من خبر داد که جمعیتی تأسیس شده برای جمع‌آوری کمک‌های نقدی مردمی برای معالجه‌ی الیکس، تا پزشکان مشهور و متخصص در رشته‌های مختلف را از سایر نقاط جهان برای مداوای او به این کشور اعزام کنند.

می‌گویند: حداقل چند سال نیاز دارد تا ضربه‌های روانی‌ای را که از من و خانواده‌ام در نتیجه عدم اهتمام و احترام و رسیدگی به او دیده جبران شود.

احساس می‌کردم در پشت پرده، کاسه‌ایست زیر نیم کاسه، نقشه‌ایست تبلیغاتی و در عین حال پولیسی.

بازپرس‌ها از جواب‌هایم به تنگ آمده درخواست کردند که آزمایش‌های روانی‌ای روی من انجام گیرد. من هم بدین امید که بی‌گناهی‌م ثابت شود مجبور بودم تن به هر بلایی که سرم می‌آوردند بدهم. پزشکان به من قول می‌دادند که جواب‌هایم جزء اسرار پزشکی است و به کسی درز نخواهد کرد. با این وجود روز بعد پس از يك كلاغ هزار كلاغ شدن سرزبان رسانه‌های گروهی بود. و هر یکی با آب و تابی خاص حرف‌هایم و یا بقول آن‌ها اعتراف‌اتم را شرح و بسط می‌داد. در یکی از شبکه‌های تلویزیونی شنیدم که خبرنگار اعزامی به مرکز روان درمانی می‌گفت: در آخرین اعترافات آسیایی وحشی تبار آمده که...

در شبکه اخباری دیگری: قاتل خونخوار الیکس به کارش افتخار می‌کند.... در صفحه اول پر تیراژترین روزنامه کشور عکس مرا آورده بودند که بر جسد به خون آغشته‌ی الیکس لبخند می‌زنم و دستم را به نشانه‌ی پیروزی بالا برده‌ام... و تحلیل گران سیاسی روز در مورد اصل‌تم و روح بربریت و خون‌خواری‌ای که در ایرانیان است سخن می‌گفتند. و روانشناسان این صفت وحشیگری‌ام را به اسلام نسبت می‌دادند. و روی این نقطه که مسلمانان در عید قربان حیوانات بیگانه را جلوی فرزندانشان سر می‌برند زیاد اصرار داشتند.

یکی از سرشناس‌ترین تحلیل‌گران مسائل اجتماعی سیاسی که نویسنده و حقوق‌دان مشهوری است در يك مقاله از قول من گفته بود که در کودکی کبوتری را شکار کرده با بیرحمی روی سیخ کباب کرده‌ام. سپس با آب و تاب شرح داده که نماد وحشیگری در ژن ایرانی‌ها نهفته است، تا جایی که این کودک خردسال رمز سلام و امنیت جهانی را به سیخ کشیده روی زغال‌های نیمه سرد کباب کرده می‌خورد...

خلاصه اینکه همه بر این نقطه اتفاق نظر داشتند که دشمنی من با الیکس نتیجه‌ایست طبیعی از گذشته و تاریخ و نژاد و دیانت‌م!

و همه به این نتیجه رسیده بودند که بهترین خدمتی که به من می‌توان کرد اینست که تا بهبود کامل از این حس وحشیگری (!) در یک مرکز روانپزشکی و روانکاوای زیر نظر متخصصان بسر برم.

وکیل هم از این حکم دادگستری بسیار خوشحال شده به من تبریک گفت. و او این حکم را یک پیروزی برای من تلقی نمود، که بجای اینکه مجازات سختی شوم، به من خدمت می‌شود. من هم از روی مجبوری در مقابل حکم دادگستری سر خم کردم.

ماه‌ها من در این ویرانخانه اسیر بودم، و چون موش آزمایشگاهی رویم کار می‌شد. پس از چند ماه وقتی در یکی از روزنامه‌ها دیدم که منظمه «دوستان الیکس» او را به همراه خانم روزا برای گذراندن چند ماه به یک منطقه‌ی توریستی فرستاده‌اند، داشتم دیوانه می‌شدم.

هر روز احساس می‌کردم حالم خرابتر می‌شود. شب‌ها کابوس‌های بسیار وحشتناکی از الیکس می‌دیدم. احساس می‌کردم همیشه دنبالم است. بسیار احساساتی و خیالاتی و وسواسی شده بودم. احيانا الیکس را می‌دیدم که جلویم راه می‌رود و یکهو ناپدید می‌گردد.

راه چاره‌ای نداشتم مگر اینکه قضیه را با پزشک معالجم مطرح کنم، ولی چطوری؟!..

بالاخره خودم را مجبور ساختم. داشتم از خجالت آب می‌شدم. عرق سردی از پیشانی‌م سرازیر شده بود، از شدت حیا و خجالت دست‌هایم می‌لرزید، ولی با وجود این گفتم: جناب آقای دکتر بسیار معذرت می‌خواهم، بخدا دست خودم نیست، بخدا منظور بدی ندارم، ولی این یک حقیقت است و من باید با شما رُک و راست باشم. چند روزی است که وقتی خانم پرستار پیش من می‌آید احساس می‌کنم

چشمانش مثل چشم‌های يك سگ وحشی است. ووقتی مسئول ورزشی بیماران می‌آید، احساس می‌کنم او هم يك سگ شکاری است.

پس از خجالت صورتم را برگردانده گفتم: بخدا آقای دکتر قصد خاصی ندارم، شرمنده‌ام که چنین حرفی را می‌زنم؛ وقتی شما تشریف می‌آورید احساس می‌کنم که شما يك سگ پولیس هستید، ووقتی حرف می‌زنید احساس می‌کنم سگی پارس می‌کند.

گمان می‌کردم که آقای دکتر از این حرف‌هایم بسیار عصبانی شده مرا به سختی تنبیه کرده از بیمارستان بیرون می‌اندازد. چرا که در واقع من به او و همکارانش اهانت کرده‌ام!

ولی بر خلاف آنچه توقع داشتم؛ صورت آقای دکتر از خوشحالی چون غنچه‌ای باز شد. وگفت: آفرین... این یعنی اینکه شما بطور کامل مداوا شده‌اید. حالا شما مثل ما دارید برای سگ‌ها چون سایر هم میهنان احترام قائل می‌شوید. تا جایی که آن‌ها را در شکل‌ها رانسانها می‌بینی. واین نتیجه‌ی بسیار رضایت بخشی است. یعنی اینکه پس از این ما می‌توانیم مطمئن باشیم که به سگ‌ها از طرف شما هیچ آسیبی نمی‌رسد. و هیچ خطری از جانب شما الیکس سگ خانم روزا و سایر سگ‌های کشور را تهدید نمی‌کند...

آقای محترم من از اینکه شما به بهبودی کامل دست یافته‌اید بسیار خوشحالم، و همین امروز گزارش بهبودی شما را به مقامات زیربط اطلاع می‌دهم تا شما را هر چه زودتر آزاد کنند!...